



عنه جهان نمايش ۱/

در انتظار گودو

و یک مقاله همراه

ساموئل بکت

ترجمه علی اکبر علیزاد

در انتظار گودو

ساموئل بکت

شهر کتاب (nbookcity.com)

نشر ماکان

۱۳۸۵

مجموعه جهان نمایش - ۱

منتخبی از آثار دراماتیک جهان

بکت، ساموئل ۱۹۰۶ - ۱۹۸۹ Beckett, Samuel
در انتظار گودو / ساموئل بکت. و یک مقاله
همراه / [کلود شوماخر] ترجمه علی اکبر علیزاد. -
تهران: ماکان، ۱۳۸۰.

۱۶۶ ص. - (مجموعه جهان نمایش، منتخبی
از آثار دراماتیک جهان)

ISBN 964-6692-07-9

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

En Attendant Godot: عنوان اصلی:

= Waiting for Godot.

این نمایشنامه توسط مترجمان و ناشران
مختلف ترجمه و منتشر شده است.
مقاله همراه تحت عنوان "ناتر ایزورد" آمده

است.

کتابنامه: ص. ۱۶۴.

۱. نمایشنامه فرانسه -- قرن ۲۰ م. ۲. نمایش

پوچی -- مقاله‌ها و خطابه‌ها. الف. شوماخر؛
کلود شوماخر، Claude Schumacher، ب. علیزاد، علی اکبر،

۱۳۵۲ - مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: ناتر
ایزورد.

۸۴۲/۹۱۴

PQ۲۶۰۶/ک۳۵۴

د ۵۹۹۹ ب

ب. ۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۰-۲۳۳۸۶

کتابخانه ملی ایران

در انتظار گودو

ساموئل بکت

و یک مقاله همراه

(تأثر ایزورد: کلود شوماخر)

ترجمه‌ی

علی اکبر علیزاد

نشر ماکان

۱۳۸۵

ساموئل بکت
در انتظار گودو (و یک مقاله‌ی همراه)

Waiting for Godot by Samuel Beckett

ترجمه‌ی علی اکبر علیزاد

- چاپ اول، ۱۳۸۱ ● چاپ دوم، ۱۳۸۳ ● چاپ سوم، ۱۳۸۵ ●
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه ● لیتوگرافی، چاپ و صحافی: رفساه ●
حروف‌نگاری و طرح جلد: ماکان ● نظارت چاپ: مهدی مهدی‌زاده

نشر ماکان - ۰۹۱۲۱۴۰۳۷۲۸ ● نشر شورآفرین - ۰۹۱۲۵۵۷۹۱۴۵
تهران - صندوق پستی ۱۳۴۴۵/۷۶۷ ● info@makanpub.com

شابک نشر ماکان: ۹۶۴-۶۶۹۲-۰۷-۹ isbn: 964-6692-07-9

شابک نشر شورآفرین: ۹۶۴-۹۶۳۷۲-۹-X isbn: 964-96372-9-x

● کلیه حقوق برای نشر ماکان محفوظ است. *Printed in Iran*

● هرگونه اجرائی از این ترجمه منوط داشتن به اجازه رسمی از مترجم و نشر ماکان است.

ترجمه‌ای برای غ. محب صارمی
In memoria praeteritorum bonorum

شهر کتاب (nbookcity.com)

□ فهرست:

۹	مقدمه بر چاپ دوم
۱۱	مقدمه مترجم
۱۹	در انتظار گودو
۱۴۱	مؤخره: تاتر ابزورد
۱۶۵	بکت: سالشمار زندگی

مقدمه بر چاپ دوم

این که چاپ این ترجمه از گودو ظرف مدت کوتاهی به اتمام رسید، برای مترجم نوید بسیار بزرگی را به همراه دارد. آن هم برای نمایشنامه‌ای که چندین ترجمه دیگر از آن در بازار موجود بوده و هست. استقبال خوانندگان و به خصوص قشر دانشگاهی از این ترجمه قطعاً تا حد زیادی منوط به قابلیت‌های اجرایی این ترجمه است. به علاوه اجرای این ترجمه در تیرماه ۱۳۸۳ توسط خود من در تالار مولوی تا حد زیادی بر قابلیت‌های این ترجمه صحنه گذاشت. بدین لحاظ در ترجمه کنونی بازنگری‌های اندکی صورت گرفت که من همه این بازنگری‌ها را مدیون بازیگرانم هستم که با پرسش‌ها و پیشنهادهای خود مرا به استنباط تازه‌ای از برخی قطعات سوق دادند. در اینجا مایلیم از تک تک آن‌ها و تمام خوانندگانی که در تمام این مدت با تشویق‌ها و نظرات خود مرا دلگرمی دادند تشکر کنم.

پاییز ۸۳

علی اکبر علیزاد

مقدمه مترجم

۱

چرا در انتظار گودو چنین تاثیر بنيادي بر درام مدرن داشته است؟ آیا بکت در شمار آخرين مدرنيست‌ها بود و يا اينکه مي‌توان او را جزو اولين پست مدرنيست‌ها به حساب آورد؟ در طی دهه ۸۰ و ۹۰ ميلادي، کار بکت محل نزاع ميان منتقدين ادبي سنتي و منتقديني شد که مي‌کوشيدند پاراداييم‌هاي جديدي را (هر چند نه صرفاً براي بررسي کار بکت) براي بررسي ادبيات بطور کل خلق کنند. در واقع کار بکت، موضوع مباحثه‌اي جدي در مورد معنا، ساختار، و فرم ادبيات، ميان مدافعان سنتي ادبيات از يکسو، و منتقديني شد که تحت تأثير مجموعه جديدي از پاراداييم‌ها بودند: ساختارگرايي، مابعد ساختارگرايي، نقد روانشناختي، يونگي و الي آخر. بررسي گذراي اين ديده‌گاه‌هاي نو نشان مي‌دهد که کار بکت، بعنوان يکي از مهم‌ترين نويسندگان معاصر، تا چه حد به تحول و تعامل‌هاي نقد ياري رسانده است.

اړيک لوي در کتاب خود تحت عنوان بکت و نډاي انواع: مطالعهاي در باب آثار داستاني (1980)، کوشيد نقد آثار بکت را از حوزه متداولي که به زعم وي با گفتمانهاي دوگانه وجودي (اگزيستانسيل) و ابزورد مشخص مي‌شد، خارج کند:

بکت شبیه هنرمندان و فلاسفه ماقبل خود، این پرسش را پیش می‌کشد که «انسان بودن به چه معناست؟» پاسخی که وی می‌دهد، هول‌آور است؛ انسان بودن جستجویی بی پایان است برای [یافتن] هویت و جهانی که [شخص بتواند] در آن لذت ببرد. این همان محمضه انواع ماست. بعلاوه این دیدگاه را نباید به هیچ وجه با برجسب اگزیستانسیالیسم یا آموزه ابزوردیته تبیین کرد. این دو مکتب در عین حال که ابهام اساسی و سردرگمی تجربه انسان را خطاب قرار می‌دهند، معهدا برای ساختار بندی زیرکانه دو قطب عین و ذهن، و به عبارتی دو قطب همان تجربه، هیچ مشکلی ندارند. مثلاً آموزه ابزوردیته، انسان را در جهانی بی معنا فرض می‌گیرد، ولی نه در ذکر مشخصه‌های این جهان تردید می‌کند، و نه راهی را برای انسانی که در این جهان به زندگی تن در می‌دهد پیشنهاد می‌کند... از نظر بکت تجربه انسان، تجربه هیچی است: تنها واقعیتی که انسان از آن مطلع است، عدم توانایی او برای تفسیر ساختار شخصی خویش است.

(Levy 1980 : 3-4)

در مقابل هم، به زعم لوی، راویان آثار بکت، «راویان محض» (pure) بودند، یعنی با هیچ چیز بجز عمل داستانگویی سر و کار نداشتند. و اگر داستان به کمک آن‌ها نمی‌آمد هیچ ملتجایی نداشتند که بدان پناه ببرند. این تحلیل تلویحاً گرایشی به سمت ساختار شکنی را نشان می‌دهد. اضمحلال تقابلهای دوتایی و ساختارهای از پیش تعیین شده در نوشته‌های بکت، نمونه‌ای بود از نوعی رخوت گسترده در فرهنگ غربی: بدین ترتیب، بکت با این راوی محض و تجربه‌اواز هیچی، بن بست را بیان می‌کند که با اقدام بزرگ اومانیسیم غربی حاصل شده بود... هبوط

در انتظار کودو ۱۳

واقعی [از نظر بکت] نه در عدن بلکه در قرن ما رخ داده است. بعد از انباشت بیش از حد تاریخ، ما معصومیت لازم برای اعتقاد به هرگونه توجیه بیشتر را از دست داده‌ایم. تنها قطعیتی که بر جای مانده‌اند، جعلی بودن همه ساختارهای تفسیری، و غیر قابل فهم بودن اساسی تجربه انسان بدون حضور این ساختارهاست.

(Levy 1980 :10)

در سال ۱۹۸۲، کتاب جودیت دیرلاو، تحت عنوان *سازگاری با آشوب: هنر غیر ارتباطی ساموئل بکت*، این بحث را پیش کشید که کار بکت حمله‌ای تمام عیار به نظام متافیزیکی‌ای بود که زیربنای تفکر غربی را تشکیل می‌دهد. آن توهم تسلی بخشی که غرب را در بر گرفته است این است که جهان را می‌توان توصیف و درک کرد، و اینکه میان جهان بیرونی، واژه‌هایی که برای توصیف این جهان بکار می‌رود، و ذهن شخصی که در صدد این توصیف است، رابطه‌ای وجود دارد. از نظر دیرلاو، هنر بکت این پیوندها را متلاشی می‌کند و فی نفسه به مفهوم جامع‌تری از عدم قطعیت اجتماعی و فرهنگی می‌پیوندد:

فیزیکدانان، ستاره‌شناسان، و جغرافیدانان نشان می‌دهند که ما تا چه حد قادر به شناخت جهان خود نیستیم. روانپزشکان، روانشناسان و جامعه‌شناسان نشان می‌دهند که ما چقدر کم خودمان را می‌شناسیم. ولی به زعم بکت، این هنرمند است که «باید بجای عدم قطعیت جهان و خود، بیشتر در مورد فقدان بی چون و چرای خود ارتباط با ما سخن گوید.»

(Dearlove 1982 :5)

لیکن، این بدان معنی نیست که بکت می‌کوشید نوشته‌هایش را در چنین وضعیتی رها کند: جستجو برای هنر غیر ارتباطی، فی نفسه

متناقض نما و محکوم به شکستی قطعی بود، چون هنر تولید شده، همیشه با جهانی که در آن تولید می‌شود روابطی را برقرار می‌کند، حتی اگر توصیف این رابطه مشکل باشد. تحلیل دیرلاو، اساساً با تئوری ساختار شکنی تطبیق می‌کرد: وی به بررسی شکست زبان در آثار بکت برای توصیف جهان می‌پردازد.

به عنوان مثال آخر، جین آلیسون هیل در کتاب پنجره شکسته: چشم‌انداز دراماتیک بکت (1987) چنین استدلال می‌کند که تاتر بکت، ساختارهای متداول ادراک را که برای تمام جوامع غربی از زمان رنسانس شایع بوده است برهم می‌ریزد: در کار او، نه شخصیتها، و نه تماشاگر، بر سیستم ادراکی پایداری قرار نمی‌گیرند، سیستمی که در آن هر عنصری کاملاً در فضا و زمان تثبیت می‌شود. در عوض شخصیت‌های بکت در جهان عمیقاً تحریف شده‌ای زندگی می‌کنند که می‌کوشند آن را بر حسب یک سیستم ادراکی پایدار نظم ببخشند، اما در اینکار شکست می‌خورند.

از این منظر می‌توان بکت را شاعر عصر ما بعد ساختارگرایی به حساب آورد. هر چند این بدان معنی نیست که وی شاعر اعصار دیگر نیست: بکت به‌عنوان یک رمان‌نویس ناب‌جدید، بکت عرفانی، بکت کاشف محدودیت‌های زبان، بکت نیهیلیست، بکت پست مدرن، همگی تصاویری به یکسان موجه از بکت محسوب می‌شوند. ولی با خلق همه این تصاویر، و حرکت فارغ از محدودیت در قلمروهای جدید، به تصویر دیگری از بکت بر می‌خوریم که باز هم جدیدتر از پیش است: بکتی که اکنون، و بدون شک، در آینده قابل تصور است.

۲

در انتظار گودو، از زمان انتشار آن در سال ۱۹۵۳، به یکی از مهم‌ترین آثار نمایشی قرن بیستم بدل شده است، و تصویر مرکزی آن - دو ولگرد - که در یک جاده بیرون شهر، پای یک درخت، منتظر آمدن گودو هستند - یکی از مشهورترین تصاویر صحنه مدرن محسوب می‌شود. گودو - نمایشنامه بسیار ساده‌ای است: کنش آن در مکان موقعی اتفاق می‌افتد که تقریباً به هیچ‌جا شبیه نیست؛ توضیح صحنه محل کنش بسیار ساده است: (جاده بیرون شهر، یک درخت، غروب: مابقی توصیفات صحنه نیز صرفاً به یک تل‌کم ارتفاع اشاره می‌کند که در آغاز پرده اول از آن یاد می‌شود). در این مکان لخت، دو ولگرد، ولادیمیر و استراگون که در انتظار گودو هستند، شروع به وقت‌گذرانی می‌کنند: آن‌ها در هر پرده، با پوتزو، یک مالک زمین، و خدمتکارش، لاکی، مواجه می‌شوند. و در پایان هر پرده، پسر که حامل پیامی از جانب گودوست، به آن‌ها می‌گوید که قطعاً فردا با او ملاقات خواهند کرد. ولادیمیر و استراگون تصمیم می‌گیرند بروند، اما حرکت نمی‌کنند.

بکت با این ساختار ساده، تکه‌ای از تاتر را با عناصر اصلی خود تاتر می‌سازد. دی‌دی و گوگو زمان را با کنش‌های خود تلف می‌کنند، اما می‌دانند که این کنش‌ها، به خودی خود، بی‌هدف است. بکت با صرف‌نظر کردن از نیت مندی کنش صحنه، از یکی از ویژگی‌های معمول آن، یعنی خلق شخصیت‌پردازی رئالیستی نیز اجتناب می‌کند. عدم نیت مندی کنش، نتیجتاً به از میان رفتن تمایزات میان شخصی ولگردها

می انجامد. دی دی و گوگو، فقط کمی از یکدیگر متمایز شده‌اند: ولادیمیر روشنفکری معقول، و استراگون فردی غریزی با اطوارهای بعضاً کودکانه است. اما حتی این تمایزات نیز تثبیت شده نیستند - آن دو مرتباً مثل هم می اندیشند و عمل می کنند. پوتزو و لاکسی ظاهر می شوند، و دست کم در برخورد اول، پویاتر از ولگردها بنظر می رسند. چون در هر حال به جایی می روند و یا خارج می شوند.

همان طور که ریچارد شکنر اشاره می کند، درگودو «کنش‌ها درون پرانتز «سپیده دم - تاریکی» اتفاق می افتند، ولی این کنش‌ها ضرورتاً با یکدیگر ارتباطی ندارند. جز اینکه درون پرانتز اتفاق می افتند.» (24 : 1988)

دی دی و گوگو، هر شب موقع غروب، به همان محل می آیند تا منتظر گودو باشند. آن‌ها درون پرانتز «غروب - تاریکی» آزادند هر کاری را که دلشان می خواهد انجام دهند، تا همان طور که گوگو می گوید: «احساس کنند زنده‌اند.» گوگو و دی دی برای به سر آمدن این انتظار دست به ابداع بازیهایی می زنند که هر بار به صورت ناتمام قطع می شوند و جهت آن‌ها به مجرای دیگری می افتد. به همین ترتیب، با ورود پوتزو و لاکسی (که حرکت می کنند)، دستمایه تازه‌ای برای وقت گذرانی و بازی پیدا می شود. اما در نهایت، نه در پرده اول و نه در پرده دوم، اتفاق خاصی به وقوع نمی پیوندد. کنش‌ها به انجام نمی رسند، حل و فصل نمی شوند. و در پایان هر پرده، موقعیت به نقطه شروع باز می گردد:

ولادیمیر: خب، بریم؟

استراگون: آره، بریم.

حرکت نمی‌کنند.

در پرده دوم، پوتزو کور، و لاکمی لال است. حتی درخت تغییراتی کرده است. بنابراین پرده دوم، صرفاً تکرار آینه وار پرده اول نیست. چیزی اتفاق افتاده است، دست کم برای دی‌دی:

نکند موقعی که خواب بودم دیگران رنج می‌کشیدند؟ نکند الان هم خواب باشم؟ فردا، وقتی که بیدار شدم، یا فکر کردم که بیدار شدم، در مورد امروز چی بگم؟ اینکه با دوستم استراگون، این‌جا تا سرشب، منتظر گودو بودیم، اینکه پوتزو، با باربرش از این‌جا رد شد و با ما صحبت کرد؟ احتمالاً. ولی توی همه این‌ها چه حقیقتی وجود دارد؟

دی‌دی، زمان و همراه آن، کنایه را کشف کرده است. پسر وارد می‌شود. بازی امشب تمام شده است. دی‌دی می‌گوید (نمی‌پرسد): «این تو نبودی که دیروز آمدی... این اولین بار است که می‌آی.» بازی دیگر تعلیقی ندارد. به پسر می‌گوید: «تو مطمئناً من را دیدی. فردا نیای بهم بگی اصلاً ندیدمت!» تجلی دی‌دی برای لحظه‌ای او را از موقعیت‌اش فراتر می‌برد، به نحوی که وی می‌تواند بوضوح خود را در آن ببیند. ولی او آزاد نیست که با ادراکاتش عمل کند: «فردا باید برگردیم... تا منتظر گودو باشیم.»

۳

برای ترجمه و نشر این کتاب، خود را مدیون محبت‌های دوستان فراوانی می‌دانم. در وهله اول، آقایان داود داتشور و منصور براهیمی که تشویق ایشان مرا به ترجمه این متن (برای اجرا در گروه تئاتر آیین) بسیار

دلگرم کرد؛ دوست بسیار عزیزم ک. دوستخواه که هنگام مقابله متن اصلی و فارسی، توصیه‌های گرانقدرش هم چون همیشه حلال مشکلات بود؛ محبت‌های میر حکمت شریفی برای حروفچینی ابتدایی این متن؛ و در نهایت، ماکان مهرپویا، مدیر محترم نشر ماکان، که برای به ثمر رسیدن این کتاب به گونه‌ای هرچه شایسته‌تر، از هیچ تلاشی فروگذار نکرد. خود را مدیون زحمات او می‌دانم.

ع.ا.ع

آذرماه ۱۳۸۰

ارجاعات:

Dearlove, J.E. *Accommodating the Chaos: Samuel Beckett's Nonrelational Art*. Durham: Duke University Press (1982)

Hale, Jane Alison. *The Broken Window: Beckett's Dramatic Perspective*. West Lafayette, In: Purdue University Press (1987)

Levy, Eric P. *Beckett and the Voice of Species: A Study of the Prose Fiction*. New York, Barnes and Nobel (1980)

Schechner, Richard. *Performance Theory*, New York, Routledge (1988)

شخصیت‌ها:

استراگون

ولادیمیر

پوتزو

لاکی

پسر

شهر کتاب (nbookcity.com)

شهر کتاب (nbookcity.com)

پرده اول

جاده بیرون شهر . یک درخت . غروب

استراگون بر یک تل کم ارتفاع نشسته است و می‌کوشد.
پوتین‌اش را درآورد. آن را با هر دو دست می‌کشد، نفس نفس می‌زند.
دست می‌کشد، خسته شده‌است، استراحت می‌کند، دوباره شروع
می‌کند. مانند قیل، ولادیمیر وارد می‌شود.

استراگون:

(دوباره تسلیم می‌شود) هیچ کاری نمی‌شود کرد.

ولادیمیر:

(با گامهای کوتاه، سنگین، و پاهایی که گشاده از هم قرار می‌دهد) من
تازه دارم به این عقیده می‌رسم. همه زندگی‌م سعی کردم این
را از خودم دور کنم، به خودم گفتم، ولادیمیر عاقل باش، تو
که هنوز همه چیز را امتحان نکردی. و دوباره مبارزه را از
سر گرفتم. (فکر می‌کند، در فکر مبارزه است. به استراگون.) پس باز
پیدای شد.

استراگون: من؟

ولادیمیر: خوشحالم که می‌بینم برگشتی. فکر کردم برای همیشه
گذاشتی رفتی.

- استراگون : منم همین طور.
- ولادیمیر : باز دوباره به هم رسیدیم. باید جشن بگیریم، اما چطوری؟ (فکر می‌کند) یا شو بغلت کنم.
- استراگون : (با تند خوبی) ول کن، ول کن.
- ولادیمیر : (آزده، با سردی) می‌شود پیرسم حضرت اجل شب راکجا سر کردند؟
- استراگون : داخل راه آب.
- ولادیمیر : (با تحسین) راه آب! کجا؟
- استراگون : (بدون اشاره) آن ور.
- ولادیمیر : دوباره کتکت زدند؟
- استراگون : کتکم زدند؟ معلوم است که زدند.
- ولادیمیر : همان دسته همیشگی بود؟
- استراگون : همان؟ نمی‌دانم.
- ولادیمیر : وقتی فکر می‌کنم... می‌بینم تو همهٔ این سالها... اگر من نبودم... تو الان کجا بودی؟ (با قاطعیت) یقین تا به حال هفت تا کفن یوسانده بودی.
- استراگون : حالا که چی؟
- ولادیمیر : برای یه آدم این خیلی زیاده. (مکت. با شادمانی) از طرف دیگر، الان دلسرد شدن فایده‌ای ندارد، حرف من این است. باید وقتی دنیا جوان بود به این قضیه فکر می‌کردیم، اواخر قرن نوزدهم.
- استراگون : آه، وراجی بسه، بیا کمکم کن این لعنتی را دربیارم.
- ولادیمیر : دست در دست هم، از بالای برج ایفل، جزو اولین‌ها. آن روزها آدم‌های محترمی بودیم. حالا دیگه خیلی دیر شده، آن‌ها حتی اجازه نمی‌دهند ازش بالا بریم. (استراگون پوتین و آجر

- می‌دهد.) چکار داری می‌کنی؟
استراگون: بوتین درمی‌آرم. تا حالا برات پیش نیامده؟
ولادیمیر: بوتین را هر روز باید در آورد، خسته شدم از بس بهت
گفتم. چرا به حرفم گوش نمی‌دی؟
استراگون: (با ضعف) کمکم کن!
ولادیمیر: درد داره؟
استراگون: (عصبانی) درد داره! یه چیزی می‌گه ها!
ولادیمیر: هیچکس بجز تو رنج نمی‌کشد. من حساب نیستم.
دوست داشتم بدانم چی می‌گفتی اگر درد من را داشتی.
استراگون: درد داره؟
ولادیمیر: درد داره؟ یه چیزی می‌گه ها!
استراگون: (اشاره می‌کند) دکمه ثنانت را بیانداز.
ولادیمیر: (خم می‌شود.) درست است. (دکمه شلوارش را می‌اندازد.) هیچ وقت از
امور کوچک زندگی غافل نشو.
استراگون: تو چه توقعی داری؟ همیشه تا لحظه آخر منتظر می‌مانی.
ولادیمیر: (به فکر فرو می‌رود.) لحظه آخر... (فکر می‌کند) امیددی که در آن
تعویق باشد، نمی‌دانم باعث بیماری چی چی می‌شود.^۱ این
را کی گفته؟
استراگون: چرا نمی‌آی کمکم؟
ولادیمیر: یه وقت‌هایی حس می‌کنم یا آخره دارد سر می‌رسد. بعد
می‌زتم گند همه چیز را در می‌آرم. (کلاهش را بر می‌دارد، داخل
آن را به دقت نگاه می‌کند، توی آن را لمس می‌کند، تکان می‌دهد، و دوباره بر

۱. اشاره‌ای است به یکی از بندهای کتاب امثال سلیمان نبی در عهد عتیق: «امیددی که در آن تعویق باشد باعث بیماری دل است.» (باب ۱۳، آیه ۱۲) (م)

سر می‌گذارد.) چطور بگم؟ راحت و در عین حال... (دنبال واژه‌های می‌گردد)... متوحش. (با تأکید) متوحش. (دوباره کلاهش را بر سر می‌دارد، داخل آن را به دقت نگاه می‌کند.) خنده‌داره. (ضربه‌ای به سرکلاه می‌زند، انگار که بخواهد تکه‌ای آشغال را از آن بیرون بیاورد، دوباره داخل آن را به دقت تکان می‌دهد، و دوباره آن را بر سر می‌گذارد.) هیچ کاری نمی‌شود کرد. استراگون سرانجام یا تلاشی فوق‌العاده موفق می‌شود پوتین‌اش را درآورد، داخل آن را نگاه می‌کند، توی آن را لمس می‌کند، آن را وارونه می‌کند، تکان می‌دهد، روی زمین را نگاه می‌کند تا ببیند چیزی بیرون افتاده یا نه، چیزی پیدا نمی‌کند، دوباره داخل آن را لمس می‌کند، مات و مبهوت به ولادیمیر زل می‌زند.

خب؟

استراگون: هیچی.

ولادیمیر: نشان بده.

استراگون: چی چی را نشان بدم.

ولادیمیر: سعی کن دوباره پات کنی.

استراگون: (پای خودش را وارسی می‌کند.) می‌خوام یه خُرده بهش هوا بدم.

ولادیمیر: خوب است دیگر، مردم عیب پاهاشان را می‌اندازند گردن

پوتین‌هاشان. (کلاهش را دوباره برمی‌دارد، داخل آن را نگاه می‌کند، توی آن

را لمس می‌کند، ضربه‌ای به سرکلاه می‌زند، داخلش را فوت می‌کند، و دوباره آن

را بر سر می‌گذارد.) کار دارد بیخ پیدا می‌کند. (سکوت. ولادیمیر عمیقاً

به فکر فرو می‌رود، استراگون انگشتان پایش را می‌کشد.) یکی از دزدها

نجات پیدا کرد. (مکث) درصد معقولی است. (مکث) گوگو.

استراگون: چیه؟

ولادیمیر: فرض کن توبه کردیم.

استراگون: توبه از چی؟

ولادیمیر: آ... (فکر می‌کند.) نباید وارد جزئیات بشیم.

استراگون : از تولدمان؟

ولادیمیر ناگهان با حرارت شروع به خنده می‌کند اما فوراً آن را فرو می‌نشاند. دستهایش رابه معده فشار می‌دهد، چهره‌اش درهم فرو می‌رود.

ولادیمیر : آدم حتی جرأت نمی‌کند زیادی بخندد.

استراگون : چه محرومیت وحشتناکی.

ولادیمیر : فقط لبخند. (ناگهان نیشش تا بناگوش باز می‌شود، لحظه‌ای آن را حفظ

می‌کند، بعد همان‌طور ناگهانی نیشش را می‌بندد.) تازه همان هم نمی‌شود. هیچ کاری نمی‌شود کرد. (مکث) گوگو.

استراگون : (باتندخوبی) چیه؟

ولادیمیر : هیچ‌وقت کتاب مقدس را خواندی؟

استراگون : کتاب مقدس... (فکر می‌کند) گمانم یک نگاهی بهش انداخته‌ام.

ولادیمیر : اناجیل را یادت هست؟

استراگون : نقشه‌های ارض مقدس را یادم هست. آن‌ها آبی بودند.

خیلی قشنگ. بحرال‌میت به رنگ آبی کم رنگ بود. همین که بهش نگاه می‌کردم تشنه‌ام می‌شد. به خودم می‌گفتم، این همانجایی است که باید برای ماه غسل بریم. شنا می‌کنیم. خوش می‌گذرانیم.

ولادیمیر : تو باید شاعر می‌شدی.

استراگون : بودم. (به لباسهای کهنه‌اش اشاره می‌کند.) مگر معلوم نیست؟

(سکوت)

ولادیمیر : کجا بودم... پات چطوره؟

استراگون : انگار ورم کرده.

ولادیمیر : آهان، آن دوتا دزد. داستانش را یادت می‌آد؟

استراگون : نه.

- ولادیمیر : می‌خواهی برات تعریف کنم؟
 استراگون : نه.
- ولادیمیر : واسه وقت‌گذرانی خوب است. (مکت) دو تا دزد بودند که همزمان با ناجی ما مصلوب شدند. یکی‌شان...
- استراگون : چی چیه ما؟
 ولادیمیر : ناجی ما. دوتا دزد. یکی‌شان ظاهراً نجات پیدا کرد و آن یکی... (دنبال واژه‌های متضاد با نجات می‌گردد)... به لعنت گرفتار شد.
- استراگون : از چی نجات پیدا کرد؟
 ولادیمیر : از جهنم.
- استراگون : من رفتم. (حرکت نمی‌کند).
 ولادیمیر : اما... (مکت)... چطوره که - البته امیدوارم حوصله‌ات را سر نبره - چطوره که از چهارتا انجیل نویس فقط یکی‌شان از دزدی حرف می‌زند که نجات پیدا کرد؟ هر چهار نفر آن‌جا بودند - یا همان حدود، و فقط یکی‌شان از دزدی حرف می‌زند که نجات پیدا کرد. (مکت) زودباش، گوگو، نوبت توتته، توپ را بیانداز این‌ور.
- استراگون : (با شور و اشتیاقی غلاومیز) به نظر من این موضوع، واقعاً فوق‌العاده جالب توجه است.
- ولادیمیر : یکی از آن چهارتا. از آن سه‌تای بقیه، دوتفرشان اصلاً به هیچ دزدی اشاره نمی‌کند و سومی می‌گوید که هر دوتا دزد به او فحش دادند.
- استراگون : به کی؟
 ولادیمیر : چی؟
 استراگون : در مورد چی حرف می‌زنی؟ (مکت) به کی فحش دادند؟
 ولادیمیر : به ناجی.

- استراگون : چرا؟
 ولادیمیر : چون آن‌ها را نجات نداد.
 استراگون : از جهنم؟
 ولادیمیر : کودن! از مرگ.
 استراگون : فکر کردم گفתי از جهنم.
 ولادیمیر : از مرگ، از مرگ.
 استراگون : خب، حالا که چی؟
 ولادیمیر : پس لابد هر دوشان به لعنت گرفتار شدند.
 استراگون : خب، اشکالش چیه؟
 ولادیمیر : آخر، آن یکی حواری می‌گوید یکی از دزدها نجات پیدا کرد.
 استراگون : خب؟ با همدیگر موافق نبودند، کل قضیه همین است.
 ولادیمیر : ولی هر چهار نفر آن‌جا بودند، و فقط یکی‌شان از دزدی حرف می‌زند که نجات پیدا کرد. چرا فقط حرف این یکی را قبول دارند؟
 استراگون : کی قبول دارد؟
 ولادیمیر : همه. این تنها روایتی است که بلدند.
 استراگون : این مردم که فقط یک مشت میمون نفهم‌اند.
- استراگون با درد از جا بلند می‌شود، لنگ لنگان به منتهاالیه چپ صحنه می‌رود، می‌ایستد، دستانش را سایه‌بان چشمانش می‌کند و به دوردست چشم می‌دوزد. برمی‌گردد، به منتهاالیه راست صحنه می‌رود، و به دور دست چشم می‌دوزد. ولادیمیر او را نگاه می‌کند، سپس می‌رود و پوتین را برمی‌دارد، به دقت داخل آن‌را نگاه می‌کند، و با عجله آن‌را دور می‌اندازد.
- ولادیمیر : اوف! (تف می‌کند).
- استراگون به مرکز صحنه حرکت می‌کند، و پشت به سالن تماشاخانه

می ایستد.

استراگون : چه جای قشنگی. (می چرخد، به جلو پیش می رود، رو به سالن تماشاخانه می ایستد) چه مناظر الهام بخشی. (به سمت ولادیمیر برومی گردد.) بیا بریم.

ولادیمیر : نمی توانیم.

استراگون : چرا؟

ولادیمیر : باید منتظر گودو باشیم.

استراگون : آهان. (مکت) مطمئنی که همین جا بود؟

ولادیمیر : جی؟

استراگون : جایی که باید منتظر می ماندیم.

ولادیمیر : گفت کنار درخت. (به درخت نگاه می کنند) درخت دیگری

می بینی؟

استراگون : این چیه؟

ولادیمیر : نمی دانم. بیده.

استراگون : پس برگه اش کو؟

ولادیمیر : لابد خشکیده.

استراگون : دیگر مجنون هم نیست.

ولادیمیر : شایدم فصلش نیست.

استراگون : به نظرم بیشتر به پوته می خورد.

ولادیمیر : درختچه.

استراگون : پوته.

ولادیمیر : خلاصه چی می خوای بگی؟ این که محل را اشتباهی

آمدیم؟

استراگون : او باید همین جا باشد.

ولادیمیر : او که نگفت حتماً می آد.

- استراگون : اگر نیامد چی؟
ولادیمیر : فردا برمی گردیم.
استراگون : و پس فردا.
ولادیمیر : شاید.
استراگون : و همین طور الی آخر.
ولادیمیر : نکته این است که...
استراگون : تا موقعی که بیاد.
ولادیمیر : تو بیرحمی.
استراگون : ما دیروز آمدیم این جا.
ولادیمیر : نه، اشتباه می کنی.
استراگون : ما دیروز چکار می کردیم؟
ولادیمیر : ما دیروز چکار می کردیم؟
استراگون : آره.
ولادیمیر : چرا... (عصبانی) اصلاً تو که این جا هستی، هیچ چیز معلوم نیست.
استراگون : به نظر من ما همین جا بودیم.
ولادیمیر : (به اطراف نگاه می کند) این محل را می شناسی؟
استراگون : من این را نگفتم.
ولادیمیر : خوب؟
استراگون : به هر حال فرقی نمی کند.
ولادیمیر : همه اش همان است... این درخت... (به سوی سالن تماشاخانه برمی گردد) ...این لجن زار.
استراگون : مطمئنی که امشب بود؟
ولادیمیر : چی؟
استراگون : که باید منتظر می ماندیم.

ولادیمیر: او گفت شنبه. (مکت) فکر می‌کنم.

استراگون: فکر می‌کنی؟

ولادیمیر: حتماً یادداشتش کرده‌ام.

جیبهایش را جستجو می‌کند و آشغالهای جوراچوری را بیرون

می‌ریزد.

استراگون: (کاملاً حيله‌گرانه) ولی کدام شنبه؟ مگر الان شنبه است؟ چرا

یکشنبه نباشد؟ (مکت) یا دوشنبه؟ (مکت) یا جمعه؟

ولادیمیر: (وحشیانه دور و بر خود را برانداز می‌کند، گویی تاریخ ملاقات را جایی در مناظر

اطراف ثبت کرده‌اند.) ممکن نیست.

استراگون: یا پنج شنبه؟

ولادیمیر: حالا چکار کنیم؟

استراگون: اگر دیروز آمده این جا و ما نبودیم، مطمئن باش که امروز

دیگر نمی‌آید.

ولادیمیر: ولی تو که می‌گی ما دیروز این جا بودیم.

استراگون: شاید اشتباه کرده باشم. (مکت) بیا یک دقیقه ساکت باشیم؛

نظرت چیه؟

ولادیمیر: (با ضعف) باشه. (استراگون روی تل می‌نشیند. ولادیمیر با تشویش بالا و

پایین می‌رود، گاهگاهی توقف می‌کند و به دوردست چشم می‌دوزد. استراگون

خواهش می‌برد. ولادیمیر جلوی استراگون توقف می‌کند.) گوگوا... گوگوا...

گوگوا!

استراگون از خواب می‌پرد.

استراگون: (که وحشت موقعیت خود را باز یافته است.) خوابیده بودم! (با حالتی

سرزنش‌آمیز) چرا نمی‌گذاری یک چرت بخوابم؟

ولادیمیر: احساس تنهایی می‌کردم.

استراگون: داشتیم خواب می‌دیدم.

- ولادیمیر : تعریف نکن برام!
- استراگون : خواب می دیدم که...
- ولادیمیر : گفتم تعریف نکن برام!
- استراگون : (به جهان اشاره می کند) همین یکی واست بس؟ (سکوت)
که خوشایند تو نیست، دی دی. اگر من کاپوسهای
خصوصی ام را برای تو تعریف نکنم، واسه کی تعریف کنم؟
- ولادیمیر : بگذار همان طور خصوصی بمانند. می دانی که من طاقتش
را ندارم.
- استراگون : (با سردی) بعضی وقت ها فکر می کنم بهتر نیست ما
دوتا از هم جدا بشیم.
- ولادیمیر : جای دوری نمی ری.
- استراگون : این خیلی بده، واقعاً بده. (مکت) اینطور نیست، دی دی،
واقعاً بد نیست؟ (مکت) وقتی به قشنگی راه فکر می کنی.
(مکت) و صفای رهگذرها. (مکت) با زبان بازی) اینطور نیست،
دی دی؟
- ولادیمیر : آرام بگیر.
- استراگون : (با لذت) آرام... آرام... (مکت) همه انگلیسی ها می گند cawm.
داستان آن انگلیسیه را که رفت قاحشه خانه بلدی؟
- ولادیمیر : آره.
- استراگون : برام بگو.
- ولادیمیر : آه، ولش کن.
- استراگون : یک انگلیسی که زیادی زده بود، می رود قاحشه خانه. خانم
رئیس ازش می پرسد سبزه می خوای، بؤر می خوای، یا
موقرمز. بقیه اش را تو بگو.
- ولادیمیر : گفتم ولش کن.

ولادیمیر به سرعت خارج می‌شود. استراگون بلند می‌شود و او را تا انتهای صحنه دنبال می‌کند. استراگون شبیه تماشاگرانی که مشت‌زنی را تشویق می‌کنند، از خود حرکاتی بروز می‌دهد. ولادیمیر وارد می‌شود، از کنار استراگون رد می‌شود، و با سر خمیده عرض صحنه را طی می‌کند. استراگون یک گام به سمت او پیش می‌رود، و می‌ایستد.

استراگون : (با ملایمت) می‌خواستی باهام حرف بزنی؟ (سکوت. استراگون قدمی به جلو برمی‌دارد.) چیزی می‌خواستی بهم بگی؟ (سکوت. گامی دیگر به جلو.) دی دی...

ولادیمیر : (بدون این‌که برگردد) من چیزی ندارم بهت بگم.

استراگون : (گامی به جلو) عصبانی هستی؟ (سکوت. گامی به جلو) منو ببخش. (سکوت. گامی به جلو. استراگون دستش را بر شانه ولادیمیر می‌گذارد.) بیای، دی دی. (سکوت) دستت را بده. (ولادیمیر برمی‌گردد.) بغلم کن! (ولادیمیر نرم می‌شود. همدیگر را در بغل می‌گیرند. استراگون خودش را عقب می‌کشد.) بگوگند سیر می‌دی!

ولادیمیر : برای کلیه‌ها خوب است. (سکوت. استراگون با دقت به درخت نگاه می‌کند.) حالا چکار کنیم؟

استراگون : منتظر می‌مانیم.

ولادیمیر : آره، ولی در حال انتظار چکار کنیم.

استراگون : چطوره خودمان را دار بزیم.

ولادیمیر : هوم. اونوقت راست می‌کنی.

استراگون : (که به هیجان آمده) راست می‌کنم؟

ولادیمیر : با تمام اضافاتش. هرچا هم پریزد مهرگیاه رشد می‌کند.

واسه همینه که وقتی آن‌ها را می‌چینی جیغ می‌کشند.

نمی‌دانستی؟

- استراگون : پس بیا زود خودمان را دار بزنیم.
- ولادیمیر : از شاخه؟ (به سمت درخت می‌روند) به آن اعتمادی نیست.
- استراگون : همیشه می‌شود امتحان کرد.
- ولادیمیر : برو جلو.
- استراگون : اول شما.
- ولادیمیر : نه ته، شما پفرما.
- استراگون : چرا من؟
- ولادیمیر : تو از من سبکتری.
- استراگون : ده نه ده!
- ولادیمیر : نفهمیدم.
- استراگون : عقلت را بکار بگیر، نمی‌توانی؟
- ولادیمیر عقلش را بکار می‌گیرد.
- ولادیمیر : (عاقبت) روشن نشدم.
- استراگون : معلوم است دیگر. (فکر می‌کند) شاخه... شاخه... (عصبانی)
- مغزت را بکار بگیر، نمی‌توانی؟
- ولادیمیر : تنها امید من تویی.
- استراگون : (با تلاش) گوگو سبک - شاخه نمی‌شکند - گوگو می‌میرد. دی
- دی سنگین - شاخه می‌شکند - دی دی تنها. اما...
- ولادیمیر : به این‌اش فکر نکرده بودم.
- استراگون : اگر این درخته بتواند تو را آویزان نگه دارد، من را هم می‌تواند.
- ولادیمیر : ولی واقعاً من از تو سنگین‌ترم؟
- استراگون : خودت بهم گفتی. چه می‌دانم. بهر حال شانس هر دو برابر است، یا تقریباً برابر.
- ولادیمیر : خوب؟ حالا چکار کنیم؟

- استراگون : بیا هیچکاری نکنیم. اینطوری خطرش کمتر است.
 ولادیمیر : بذار منتظر بمانیم بیستیم او چی می‌گه؟
 استراگون : کی؟
 ولادیمیر : گودو.
 استراگون : فکر خوبی است.
 ولادیمیر : منتظر می‌مانیم تا وقتی دقیقاً بدانیم چقدر تاب می‌آریم.
 استراگون : آره، تازه بهتر است آهن را تا سرد نشده کوبیدش.
 ولادیمیر : دوست دارم بدانم دقیقاً چه پیشنهادی می‌ده. بعد یا قبول می‌کنیم یا رد.
 استراگون : ما دقیقاً از او خواستیم چی کار واسه‌مان بکند؟
 ولادیمیر : مگر تو آن‌جا نبود؟
 استراگون : نتوانستم گوش کنم.
 ولادیمیر : آها... چیز خیلی مشخصی نبود.
 استراگون : یکجور دعا.
 ولادیمیر : دقیقاً.
 استراگون : یک تضرع مبهم.
 ولادیمیر : دقیقاً.
 استراگون : و او چی جواب داد؟
 ولادیمیر : حالا تا ببیند.
 استراگون : که نمی‌تواند قول چیزی را بدهد.
 ولادیمیر : که باید در موردش فکر کند.
 استراگون : در خلوت خانهاش.
 ولادیمیر : با خانواده‌اش مشورت کند.
 استراگون : با دوستاش.
 ولادیمیر : کارگزاراش.

- استراگون : طرفهایش.
- ولادیمیر : کتابهایش.
- استراگون : حسابهای بانکی اش.
- ولادیمیر : بعدش تصمیم بگیرد.
- استراگون : این چیز معمولی است.
- ولادیمیر : اینطور نیست؟
- استراگون : به گمانم همین طوره.
- ولادیمیر : من هم همین طور فکر می‌کنم. (سکوت)
- استراگون : (مضطرب) ماچی؟
- ولادیمیر : ببخشید؟
- استراگون : گفتم، ما چی؟
- ولادیمیر : متوجه نشدم.
- استراگون : کار ما به کجا می‌کشد؟
- ولادیمیر : کار ما؟
- استراگون : خوب فکر کن؟
- ولادیمیر : کار ما؟ می‌افتیم روی چهار دست و پامان.
- استراگون : یعنی تا این حد بد؟
- ولادیمیر : عالیجناب میل دارند از حقوق قانونی خودشان استفاده کنند؟
- استراگون : یعنی ما هیچ حقی نداریم؟
- خنده ولادیمیر، که مثل قبل فوراً آن را فرو می‌خورد، و فقط لبخندی باقی می‌ماند.
- ولادیمیر : اگر خنده ممنوع نبود از دستت خنده‌ام می‌گرفت.
- استراگون : یعنی ما حقوقمان را از دست دادیم؟
- ولادیمیر : از آن‌ها صرف‌نظر کردیم.

سکوت. هردو بی حرکت باقی می مانند، با شانه های آویزان، سرهای

خمیده، و زانوانی که سست شده است.

استراگون : (با ضعف) ما را که نیستند. (مکت) ما را که...

ولادیمیر : (دستش را بالا می برد) گوش کن!

هر دو گوش می کنند، در حالی که به طرز مضمحک برجها خشک شده اند.

استراگون : من که چیزی نشنیدم.

ولادیمیر : هیس. (هر دو گوش می کنند، استراگون تعادلش را از دست می دهد، و تقریباً

می افتد. به بازوی ولادیمیر چنگ می اندازد، و او نیز توتلو می خورد، هردو، در

حالی که به یکدیگر چسبیده اند گوش می دهند.) من هم نمی شنوم.

آه حاکی از خلاصی. هر دو آرام می گیرند و از هم جدا می شوند.

استراگون : ترساندیم.

ولادیمیر : فکر کردم او بود.

استراگون : کی؟

ولادیمیر : گودو.

استراگون : به! باد بود که لای نی های پیچید.

ولادیمیر : می توانم قسم بخورم که صدای داد و فریاد شنیدم.

استراگون : چرا او باید داد و فریاد کند؟

ولادیمیر : سر اسبش. (سکوت)

استراگون : من گرسنمه.

ولادیمیر : هویج می خوای؟

استراگون : فقط همین را داریم؟

ولادیمیر : شاید چندتا شلغم هم داشته باشیم.

استراگون : یک هویج بهم بده. (ولادیمیر جیبهایش را واری می کند، یک شلغم

درمی آورد و آن را به استراگون می دهد. استراگون گازی به آن می زند.

عصبانی، این که شلغم است!

ولادیمیر : آه، ببخشید! می توانم قسم بخورم که هویج بود. (دوباره چپه‌هایش را وارسی می‌کند، چیزی بجز شلغم پیدا نمی‌کند.) همه‌اش شلغم است. (دوباره جستجو می‌کند.) احتمالاً آخرین هویج را خودت خوردی. (جستجو می‌کند.) صبر کن، هویج هم دارم. (هویج را بیرون می‌آورد و به استراگون می‌دهد.) بیا، رفیق شفیقم. (استراگون آن را با سرآستینش پاک می‌کند و شروع به خوردن می‌کند.) تندتند نخور : این آخریش بود.

استراگون : (در حالی که می‌جود) ازت یه سؤالی پرسیدم.

ولادیمیر : ها!

استراگون : جواب دادی؟

ولادیمیر : هویجش چطور؟

استراگون : هویجه.

ولادیمیر : چه بهتر، چه بهتر. (مکت) چی را می‌خواستی بدانی؟

استراگون : یادم رفت. (می‌جود) همین کف‌ری‌ام می‌گفت. (با قدردانی به هویج

نگاه می‌کند، آن را میان شست و انگشتش آویزان نگاه می‌دارد.) هیچ وقت

این هویج را فراموش نمی‌کنم. (ته آن را متفکرانه مک می‌زند.) ها،

یادم آمد.

ولادیمیر : خوب؟

استراگون : (با دهان پر و نامفهوم) ما را که نیسته‌اند؟

ولادیمیر : یک کلمه از حرفات حالیم نشد.

استراگون : (می‌جود، می‌بلعد) پرسیدم ما را که نیسته‌اند.

ولادیمیر : نیسته‌اند؟

استراگون : نه - بسته‌اند.

ولادیمیر : منظور ت چیه که نیسته‌اند؟

- استراگون : به کسی .
 ولادیمیر : ولی به کی، با کی؟
 استراگون : به همان مرده.
 ولادیمیر : به گودو؟ به گودو نبسته‌اند؟ چه فکرهايي! سؤال بی سؤال.
 (مکث) فعلاً.
 استراگون : اسمش گودوست؟
 ولادیمیر : فکر می‌کنم.
 استراگون : چه جالب. (باقی مانده هویج را از ته ساقه آن می‌گیرد، و جلو چشمانش تکان می‌دهد) خنده‌داره، هرچه بیشتر می‌خوری، بدتر می‌شود.
 ولادیمیر : در مورد من دقیقاً برعکس این است.
 استراگون : یعنی چی؟
 ولادیمیر : هرچی جلوتر می‌روم، به اشغال عادت می‌کنم.
 استراگون : (بعد از تأملی طولانی) این یعنی برعکس؟
 ولادیمیر : به طبع آدم برمی‌گردد.
 استراگون : به شخصیت‌اش.
 ولادیمیر : کاریش نمی‌شود کرد.
 استراگون : تقلا کردن بی فایده است.
 ولادیمیر : آدم همانی است که هست.
 استراگون : لولیدن بی فایده است.
 ولادیمیر : ذات عوض نمی‌شود.
 استراگون : هیچ کاری نمی‌شود کرد. (باقی مانده هویج را به ولادیمیر تعارف می‌کند) دوست داری تمامش کنی؟

صدای فریادی وحشتناک از فاصله نزدیک. استراگون هویج را دور می‌اندازد. هر دو لحظه‌ای بی حرکت می‌مانند، سپس همراه هم، با جهشی ناگهانی به سمت انتهای صحنه هجوم می‌برند. استراگون در

در انتظار کودو ۴۱

نیمه‌راه می‌ایستد، برمی‌گردد، هویج را برمی‌دارد، آن را در جیب می‌چاند، و به سمت ولادیمیر، که منتظر اوست می‌دود، دوباره می‌ایستد، به دو برمی‌گردد، پوتین‌اش را برمی‌دارد، و به دو به ولادیمیر می‌پیوندد. چسبیده به یکدیگر، با شانه‌های خمیده، از ترس خم می‌شوند و منتظر می‌مانند.

پوتزو و لاک‌ی وارد می‌شوند. پوتزو طنابی به گردن لاک‌ی انداخته و او را هدایت می‌کند. به نحوی که اول لاک‌ی وارد می‌شود، با طنابی به دنبال خود، که آن قدر دراز هست تا به او اجازه دهد پیش از ورود پوتزو، به مرکز صحنه برسد. لاک‌ی یک چمدان سنگین، یک چهارپایه تاشو، یک سبد پیک نیک، و یک پالتور را یا خود حمل می‌کند. پوتزو نیز یک شلاق دارد.

پوتزو :

(از خارج) راه برو! (صدای شلاق. پوتزو وارد می‌شود. آن‌ها عرض صحنه را طی می‌کنند. لاک‌ی از جلو ولادیمیر و استراگون رد می‌شود و از سوی دیگر خارج می‌شود. پوتزو با دینن و ولادیمیر و استراگون یلافاصله می‌ایستد. طناب کش می‌آید. پوتزو آن را با خشونت می‌کشد.) برگرد!

صدای افتادن لاک‌ی با تمام اسباب و اثاثیه‌اش. ولادیمیر و استراگون به سمت او برمی‌گردند، مرددند که آیا به کمک او بروند یا نه، اما می‌ترسند دخالت کنند. ولادیمیر قدمی به سمت لاک‌ی برمی‌دارد. استراگون آستین او را می‌چسبد و به عقب برمی‌گرداند.

ولادیمیر : بذار برم.

استراگون : سر جات باش!

پوتزو : مواظب باشید! خیلی چموش است. (ولادیمیر و استراگون به سمت

پوتزو برمی‌گردند.) منظورم با غریبه‌هاست.

استراگون : (با صدایی خفیف) همان است؟

ولادیمیر : کی؟

- استراگون : (سعی می‌کند نام او را بخاطر بیاورد.) اووم...
- ولادیمیر : گودو؟
- استراگون : آره.
- پوتزو : خودم را معرفی می‌کنم. پوتزو.
- ولادیمیر : (به استراگون) اصلاً و ابداً!
- استراگون : (با کمرویی به پوتزو) شما آقای گودو نیستید، قربان؟
- پوتزو : (با صدایی هول آور) من پوتزوام! (سکوت) پوتزو! (سکوت) این اسم برای شما آشنا نیست؟ (سکوت) گفتم این اسم برای شما آشنا نیست؟
- ولادیمیر و استراگون با حالتی پرسش آمیز به همدیگر نگاه می‌کنند.
- استراگون : (وانمود می‌کند که دارد حافظه‌اش را جستجو می‌کند.) پوتزو... پوتزو...
- ولادیمیر : (همان‌طور) پوتزو... پوتزو...
- پوتزو : پوتزو!
- استراگون : آهان! پوتزو... بذار ببینم... یوتزو...
- ولادیمیر : پوتزو یا پوتزو؟
- استراگون : پوتزو... نه... خیلی معذرت می‌خوام... نه... اما نه انگار...
پوتزو تهدیدکنان پیش می‌آید.
- ولادیمیر : (آشتی‌جویانه) من یک وقتی خانواده‌ای را می‌شناختم
به اسم گوتزو. مادرشان زگیل داشت...
- استراگون : (شتاب زده) ما اهل این طرف‌ها نیستیم قربان.
- پوتزو : (می‌ایستد) آدم که هستید. (عینکش را می‌گذارد.) تا جایی که می‌شود دید. (عینکش را برمی‌دارد.) از همان جنس خودم.
(قهقهه‌ای سر می‌دهد.) از همان جنس پوتزو! و خدا انسان را به صورت خود آفرید.
- ولادیمیر : خب می‌دانید...

- پوتزو: (تحکم آمیز) گودو کیه؟
استراگون: گودو؟
پوتزو: شما من را با گودو عوضی گرفتید.
استراگون: نه قربان، یک لحظه هم اشتباه نگرفتیم.
پوتزو: او کیه؟
ولادیمیر: ها، او... او یک جور آشناست.
استراگون: هیچ هم اینطور نیست، ما نمی شناسیمش.
ولادیمیر: درست است... خوب نمی شناسیمش... ولی به هر حال...
استراگون: من یکی حتی اگر ببینمش او را نمی شناسم.
پوتزو: شما من را با او عوضی گرفتید.
استراگون: (از جلوی پوتزو پس می نشیند) خب... می دانید... تاریکی و...
خستگی و ... انتظار... راستش را بخواهید... فکر کردم...
یک لحظه...
پوتزو: انتظار؟ پس شما منتظر او بودید؟
ولادیمیر: خب می دانید...
پوتزو: این جا توی ملک من؟
ولادیمیر: ما هیچ قصد بدی نداشتیم.
استراگون: نیت ما خیر بود.
پوتزو: راه برای همه باز است.
ولادیمیر: ما هم همین فکر را می کردیم.
پوتزو: شرم آور است. اما بهر حال شما این جا نئید.
استراگون: کاریش نمی توانیم بکنیم.
پوتزو: (با اطواری سخاوتمندانه) دیگر از خیر این موضوع بگذریم. (طناب را می کشد.) بلندشو خوک! (سک) هر دفعه می افتد خوابش می برد. (طناب را می کشد.) بلند شو خوک! (صدای لاکه که بلند می شود

و باروبته‌اش را جمع می‌کند. پوتزو طناب را می‌کشد) برگرد! (لاکی عقب عقب وارد می‌شود) و ایسا! (لاکی می‌ایستد) بچرخ! (لاکی می‌چرخد. پوتزو به ولادیمیر و استراگون رو می‌کند، دوستانه.) آقایان، خوشحالم که شما را ملاقات می‌کنم. (پیش از آن‌که آن‌ها بتوانند ناباوری خود را بیان کنند.) یله، یله، بی اندازه خوشحالم. (طناب را می‌کشد) نزدیکتر! (لاکی پیش می‌رود) و ایسا! (لاکی می‌ایستد. پوتزو به ولادیمیر و استراگون رو می‌کند.) یله، راه طولانی به نظر می‌رسد وقتی که آدم... (به ساعتش نگاه می‌کند)... یله... (حساب می‌کند.) یله... شش ساعت، درست شش ساعت تگ و تنها باشد و هیچ احدی را نبیند. (به لاکی) کتا! (لاکی چمدان را زمین می‌گذارد، پیش می‌رود، کت را می‌دهد، سر جای خودش برمی‌گردد، چمدان را برمی‌دارد.) این را نگاه دار! (پوتزو شلاق را دراز می‌کند، لاکی پیش می‌رود و بخاطر این‌که هر دو دستش پُر است، شلاق را با دهان می‌گیرد، بعد سرچایش برمی‌گردد. پوتزو کتش را می‌پوشد، می‌ایستد.) کتا! (لاکی جلو می‌رود و به پوتزو در پوشیدن کت کمک می‌کند. سرچایش برمی‌گردد و چمدان، سبد و چهارپایه را برمی‌دارد.) امشب حال و هوای پاییز را دارد. (پوتزو بستن دکمه‌های کتش را تمام می‌کند، خم می‌شود، خودش را برانداز می‌کند، و شق و رق می‌ایستد.) یله، آقایان، بدون حضور هم‌نوعانم نمی‌توانم مدت زیادی سرکنم. (عینکش را به چشم می‌گذارد و به دو هم‌نوع خود نگاه می‌کند.) حتی اگر شباهت کاملی به من نداشته باشند. (عینکش را برمی‌دارد، چهارپایه! (لاکی چمدان و سبد را زمین می‌گذارد و پیش می‌رود. چهارپایه را باز می‌کند و آن را زمین می‌گذارد، سرچایش برمی‌گردد، چمدان و سبد را برمی‌دارد.) نزدیکتر! (لاکی چمدان و سبد را زمین می‌گذارد، پیش می‌رود، چهارپایه را حرکت می‌دهد، سرچایش برمی‌گردد و چمدان و سبد را برمی‌دارد. پوتزو می‌نشیند، دسته شلاق را روی سینه لاکی می‌گذارد و به عقب فشار می‌دهد.) عقب! (لاکی یک قدم به

در انتظار کودو ۴۵

عقب برمی‌دارد، بیشتر! (لاکی یک قدم دیگر به عقب برمی‌گردد.) وایسا (لاکی می‌ایستد، پوتزو به ولادیمیر و استراگون رو می‌کند.) به همین خاطر با اجازه شما، می‌خواهم پیش از ماجراجویی‌های بیشتر، کمی وقتم را با شما سرکنم. سبدا! (لاکی پیش می‌رود، سید را می‌دهد، سرچایش برمی‌گردد.) هوای خوب آشتهای آدم را حسایی باز می‌کند. (در سید را باز می‌کند، یک تکه مرغ، یک تکه نان، و یک بطری شراب درمی‌آورد.) سبدا! (لاکی پیش می‌رود، سید را برمی‌دارد، و سرچایش برمی‌گردد.) بیشتر! (لاکی گامی به عقب برمی‌دارد.) پوی گند می‌ده. به سلامتی! (از بطری می‌نوشد، آن را زمین می‌گذارد، شروع به خوردن می‌کند. ولادیمیر و استراگون، ابتدا با احتیاط، سپس با اندکی جسارت، دور لاکی چرخ می‌زنند، بالا و پایین او را برانداز می‌کنند. پوتزو مرغش را حریرانه می‌خورد، و بعد از لیسیدن استخوان‌ها، آن‌ها را دور می‌اندازد. لاکی کم‌کم وا می‌رود، تا جایی که چمدان و سبد با زمین تماس پیدا می‌کند، بعد از جا می‌پرد و دوباره وامی‌رود. مانند کسی که ایستاده خوابش ببرد.)

- استراگون: این چه‌اش است؟
ولادیمیر: انگار خسته است.
استراگون: چرا بارهاش را زمین نمی‌گذارد؟
ولادیمیر: از کجا بدانم؟ (به او نزدیک می‌شوند.) مواظب باش!
استراگون: یک چیزی بهش بگو.
ولادیمیر: نگاه!
استراگون: چی؟
ولادیمیر: (اشاره می‌کند) گردنش.
استراگون: (به گردن او نگاه می‌کند.) چیزی نمی‌بینم.
ولادیمیر: بیا این‌جا.

استراگون کنار ولادیمیر می‌رود.

- استراگون : ای وای!
- ولادیمیر : زخمش دهان باز کرده.
- استراگون : جای طناب است.
- ولادیمیر : جای خوردگی است.
- استراگون : چاره‌اش نیست.
- ولادیمیر : جای گره است.
- استراگون : جای سائیدگی است.
- ولادیمیر : به بررسی خود ادامه می‌دهند و متوجه صورت او می‌شوند.
- ولادیمیر : بد هم به نظر نمی‌رسد.
- استراگون : (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، چهره را در هم می‌کشد.) نظرت اینه؟
- ولادیمیر : یک کمی اِوا خواهره.
- استراگون : آب دهانش را نگاه.
- ولادیمیر : چاره‌اش نیست.
- استراگون : تَفش را نگاه.
- ولادیمیر : شاید کم دارد.
- استراگون : عقب مانده است.
- ولادیمیر : (از نزدیک نگاه می‌کند.) انگار گواتر دارد.
- استراگون : (همان‌طور) معلوم نیست.
- ولادیمیر : نفس نفس می‌زند.
- استراگون : چاره‌اش نیست.
- ولادیمیر : چشم‌هاش را.
- استراگون : چرا اینطوری است؟
- ولادیمیر : باباغوری است.
- استراگون : به نظرم نفس‌های آخرش است.
- ولادیمیر : معلوم نیست. (مکث) یه چیزی ازش بپرس.

- استراگون : کار خویبه؟
- ولادیمیر : عیش چیه؟
- استراگون : (با ترس) آقا...
- ولادیمیر : بلندتر.
- استراگون : (بلندتر) آقا...
- پوتزو : راحتش بگذارید! (آن‌ها به طرف پوتزو برمی‌گردند، که حالا خوردن را تمام کرده است، و دهانش را با پشت دست پاک می‌کند.) نمی‌پیتید می‌خواد استراحت کند . سبدا! (کبریتی آتش می‌زند و می‌خواهد پپیش را روشن کند. لاک‌ی استخوان‌ها را بر روی زمین می‌پیند و حریصانه به آن‌ها خیره می‌شود. چون لاک‌ی حرکت نمی‌کند، پوتزو یا عصیانیت کبریت را دور می‌اندازد و طناب را می‌کشد.) سبدا، خوک! (لاک‌ی تقریباً می‌افتد، حواسش جمع می‌شود، پیش می‌رود، بطری را داخل سبدا می‌گذارد، سرچاپش برمی‌گردد. استراگون به استخوان‌ها خیره می‌شود. پوتزو کبریت دیگری آتش می‌زند و پپیش را روشن می‌کند.) چه توقعی دارید، کارش این نیست. (لک‌ی به پپیش می‌زند، پاهایش را دراز می‌کند.) آها! حالا بهتر شد.
- استراگون : (با ترس) قربان، لطفاً...
- پوتزو : چیه جانم؟
- استراگون : ... کار شما با این... این یعنی شما به این... چیز... استخوان‌ها احتیاجی ندارید قربان؟
- ولادیمیر : (با حالتی حاکی از انزجار) نمی‌توانستی صبر کنی؟
- پوتزو : نه، نه، خوب شد که پرسید. من به این استخوان‌ها احتیاج دارم؟ (با انتهای شلاقش به آن‌ها اشاره می‌کند.) نه، شخصاً دیگر به آن‌ها احتیاجی ندارم. (استراگون یک قدم به سمت استخوان‌ها پیش می‌رود.) ولی... (استراگون ناگهان می‌ایستد.)... ولی استخوان‌ها در واقع به این حمال می‌رسد. بنابراین باید از او پرسید.

(استراگون به سمت لاکِی برمی‌گردد، مردد است.) برو جلو، برو جلو ازش
بپرس. نترس. بهت می‌گویند.

استراگون به سمت لاکِی می‌رود و نزدیک او می‌ایستد.

استراگون: آقا... ببخشید، آقا...

پوتزو: دارند یا تو صحبت می‌کنند، خوک! جواب بده! (رو به استراگون)
بازم سعی کن.

استراگون: ببخشید، آقا، این استخوان‌ها، شما این استخوان‌ها را
نمی‌خواهید؟

لاکِی نگاهی طولانی به استراگون می‌کند.

پوتزو: (با سرخوشی) آقا! (لاکِی سرش را بلند می‌کند.) جواب بده! آن‌ها را

می‌خواهی یا نه؟ (سکوت لاکِی. پوتزو به استراگون رو می‌کند.) آن‌ها مال
توست. (استراگون به سمت استخوان‌ها خیز برمی‌دارد، آن‌ها را برمی‌دارد و
شروع به جویدن می‌کند.) خوشم نیامد. هیچ وقت ندیده بودم از
خیر استخوان‌ها بگذرد. (با اضطراب به لاکِی نگاه می‌کند.) واقعاً
معرکه می‌شود اگر این هم مریض شود و روی دستم بماند!
(به پیش پک می‌زند.)

ولادیمیر: (برافروخته) مایهٔ ننگ است.

سکوت. استراگون، مات و مهووت، از جویدن دست می‌کشد و به نویت

به پوتزو و ولادیمیر نگاه می‌کند. پوتزو ظاهراً آرام است. ولادیمیر
دستپاچه و ناراحت.

پوتزو: (به ولادیمیر) منظور خاصی داشتید؟

ولادیمیر: (مصمم اما با لکنت زبان) این طرز رفتار با یک آدم... (به لاکِی اشاره
می‌کند)... چنین رفتاری... به نظر من... نه... با یک انسان...
نه... مایهٔ ننگ است.

استراگون: (برای این‌که عقب‌تماند) آبروریزی است. (به جویدن ادامه می‌دهد.)

پوتزو: شما خیلی سخت می‌گیرید. (به ولادیمیر) چند سال دارید؟ البته اگر سؤال بی‌جایی نباشد. (سکوت) شصت؟ هفتاد؟ (به استراگون) فکر می‌کنید او چند سال دارد؟

استراگون: یازده.
پوتزو: بی‌ادبی به خرج دادم. (پیش را به دسته شلاق می‌زند، بلند می‌شود) دیگر باید بروم. از مصاحبت شما متشکرم. (فکر می‌کند) مگر این‌که قبل از رفتن پیپ دیگری بکشم. شما چی می‌گید؟ (آن دو چیزی نمی‌گویند). البته من خیلی کم دود می‌کنم، خیلی کم، عادت ندارم پشت سر هم دو بار پیپ بکشم. قلبم را (دستش را روی قلب می‌گذارد، آه می‌کشد) به تیپ می‌اندازد. (مکت) بخاطر نیکوتین است، هرچقدر هم احتیاط کنی باز هم جذب بدن می‌شود. (آه می‌کشد) می‌دانید که چطوری است. (سکوت) ولی شاید شما اصلاً سیگار نمی‌کشید؟ آره؟ نه؟ مهم نیست. (سکوت) ولی حالا که بلند شده‌ام، چطور بدون تعارف بنشینم؟ بدون این‌که - چطور بگم - بدون این‌که ضعفی نشان داده باشم؟ (به ولادیمیر) بکشید؟ (سکوت) شاید هم چیزی نگفتید؟ (سکوت) مهم نیست. بگذار ببینم...

فکر می‌کند.

استراگون: آهان، حالا بهتر شد.

استخوان‌ها را در جیبش می‌گذارد.

ولادیمیر: بیا بریم.

استراگون: به این زودی؟

پوتزو: یک لحظه. (طناب را می‌کشد) چهار پایه! (با شلاقش اشاره می‌کند. لاک‌ی چهارپایه را حرکت می‌دهد) بیشتر! این جا! (می‌نشیند. لاک‌ی به سرچایش برمی‌گردد) حالا درست شد.

پیش را بر می‌کند.

ولادیمیر :

بیا از این جا بریم.

پوتزو : امیدوارم من باعث رفتن شما نشده باشم. کمی بیشتر صبر

کنید، اصلاً پشیمان نمی‌شید.

استراگون :

(بوی صدقه را حس می‌کند.) عجله‌ای نداریم.

پوتزو :

(پیش را روشن می‌کند.) دومیش اصلاً شیرین نیست. (پیپ را از

دهانش برمی‌دارد، آن را تماشا می‌کند.) منظورم مثل اولی است. (پیپ

را در دهان می‌گذارد.) ولی این هم دقیقاً مثل همان شیرین است.

ولادیمیر :

من رفتم.

پوتزو :

دیگر نمی‌تواند حضور من را تحمل کند. شاید من آدم

فوق‌العاده‌ای نباشم، ولی کی اهمیت می‌دهد؟ (به ولادیمیر)

پیش از آن که کار عجولانه‌ای بکنی دوباره فکر کن. فرض کن

که همین حالا رفتید، درحالی که هنوز روز است. (آن‌ها به

آسمان نگاه می‌کنند.) خب. (از نگاه کردن به آسمان دست می‌کشند.)

آن وقت آن قضیه چطور می‌شود - (پیپ را از دهانش برمی‌دارد، آن

را وارسی می‌کند) - خاموش شد - (پیپ را دوباره روشن می‌کند)

- آن قضیه - (یک می‌زند) - آن قضیه - (یک می‌زند) قضیه قرارتان

با این گوده... گودو... یا گودین... چی می‌شود... به هر حال

می‌دانید که منظورم کیست، همان که آینده شما دست

اوست... (سکوت)... لااقل آینده نزدیک شما؟

ولادیمیر :

این را از کجا می‌دانید؟

پوتزو : باز هم با من حرف زدا اگر اینطوری پیش برود، خیلی زود با

هم صمیمی می‌شویم.

استراگون :

چرا او بارش را زمین نمی‌گذارد؟

پوتزو : خیلی خوشحال می‌شوم که با این آدم ملاقات کنم. هرچه

آدمهای بیشتری را ببینم، بیشتر خوشحال می‌شوم. آدم از دیدن کوچکترین آفریدهٔ خلقت هم، عاقلتر می‌شود و قدر نعمتهایش را بهتر می‌داند. حتی شما... (به هر یک از آن دو به نوبت نگاه می‌کند تا مشخص کند که منظورش هردوی آنهاست)... حتی شما، کسی چه می‌داند، شاید به اندوختهٔ من اضافه کرده باشید.

استراگون: چرا او بارش را زمین نمی‌گذارد.

ولادیمیر: دارند از شما سؤال می‌کنند.

پوتزو: (مشعوف) سؤال! کی؟ چی؟ یک لحظه پیش به من می‌گفتید

قربان، آن هم با ترس و لرز، حالا از من سؤال می‌کنید. اصلاً جالب نیست!

ولادیمیر: (به استراگون) فکر می‌کنم دارد گوش می‌کند.

استراگون: (دور لاکمی می‌چرخد) چی؟

ولادیمیر: الان می‌توانی ازش بپرسی. حواسش هست.

استراگون: ازش چی بپرسم؟

ولادیمیر: چرا بارهاش را زمین نمی‌گذارد.

استراگون: از کجا بدانم.

ولادیمیر: ازش بپرس، می‌توانی که؟

پوتزو: (که این گفتگوها را با نگرانی گوش کرده، نگران است که اصل سؤال فراموش

شود.) می‌خواهید بدائید که چرا او به قول شما بارهاش را زمین نمی‌گذارد؟

ولادیمیر: همین‌طوره؟

پوتزو: (به استراگون) مطمئنی که شما هم با این سؤال موافقی؟

استراگون: دارد مثل فیل دریایی نفس نفس می‌زند.

پوتزو: جوابش این است. (به استراگون) اما خواهش می‌کنم آرام

باشید، شما عصبی ام می‌کنید.

ولادیمیر : بیا این جا.

استراگون : چیه؟

ولادیمیر : می‌خواد حرف بزند.

هر دو کنار هم بی حرکت منتظر می‌مانند.

پوتزو : خب. همه آماده‌اند؟ همه حواسشان به من است؟ (به لاکي نگاه می‌کند، طناب را می‌کشد. لاکي سرش را بلند می‌کند.) خوک! حواست

به من است یا نه؟ (لاکي به او نگاه می‌کند.) خب. (پیش را در جیب می‌گذارد، یک اسپری کوچک در می‌آورد و گلویش را تر می‌کند، اسپری را توی

جیبش می‌گذارد، تف می‌کند. اسپری را دوباره بیرون می‌آورد، دوباره گلویش را تر می‌کند، دوباره آن را در جیبش می‌گذارد.) من حاضرم. همه گوششان

به من است؟ همه آماده‌اند؟ (به نوبت به آن‌ها نگاه می‌کند، و آخراز همه به لاکي، طناب را می‌کشد.) نره خوک! (لاکي سرش را بلند می‌کند.)

دوست ندارم با هوا حرف بزنم. خب. بگذار ببینم.

استراگون : من رفتم.

پوتزو : شما دقیقاً چی را می‌خواستید بدانید؟

ولادیمیر : چرا او...

پوتزو : (عصبانی) وسط حرف من نپرید! (مکت. آرامتر) اگر همه با هم

صحبت کنیم که به جایی نمی‌رسیم. (مکت) چی می‌گفتم؟ (مکت. بلندتر) چی می‌گفتم؟

ولادیمیر ادای کسی را در می‌آورد که دارد بار سنگینی را حمل می‌کند.

پوتزو خیره به او نگاه می‌کند.

استراگون : (با قوت) بارها. (به لاکي اشاره می‌کند.) چرا؟ همیشه توی دست؟

(نفس زنان خم می‌شود.) هیچ وقت زمین نمی‌گذارد. (دستهایش را از هم باز می‌کند، و با آسودگی راست می‌ایستد.) چرا؟

پوتزو: آهان! چرا این را قبلاً نگفتید؟ چرا او به خودش استراحت نمی‌دهد؟ بگذارید این قضیه را روشن کنیم. آیا حق این کار را ندارد؟ قطعاً دارد. در نتیجه خودش نمی‌خواد. این هم دلیلش. حالا چرا نمی‌خواد؟ (مکت) آقایان محترم، دلیلش این است.

ولادیمیر: (به استراگون) یادداشت بردار.
پوتزو: می‌خواد مرا تحت تاثیر قرار دهد تا نگاهش دارم.
استراگون: چی؟

پوتزو: شاید حرفم را خوب منتقل نکردم. می‌خواد دل من را به دست بیاورد تا به فکر ول کردنش نیافتم. نه، این هم دقیقاً نیست.

استراگون: می‌خواهید از دستش خلاص شوید؟
پوتزو: می‌خواد من را دست بیاندازد، ولی نمی‌تواند.
ولادیمیر: می‌خواهید از دستش خلاص شوید؟
پوتزو: فکر می‌کند وقتی ببینم حمال خوبی است، هوس می‌کنم در همین مقام حفظش کنم.

استراگون: یعنی دیگه از دستش خسته شدید؟
پوتزو: راستش او مثل خوک بار می‌کشد. اما کارش این نیست.
ولادیمیر: می‌خواهید از دستش خلاص شوید؟

پوتزو: فکر می‌کند وقتی ببینم خستگی سرش نمی‌شود، تصمیمم را عوض می‌کنم. این است آن توطئه فلاکتبارش. انگار برده برای من قحطه. (هر سه به لاکه نگاه می‌کنند) اطلس، پسر ژوپیترا (سکوت) خب. نظر من این است. سؤال دیگری نیست؟
(اسپری به دهان می‌پاشد.)

ولادیمیر: می‌خواهید از دستش خلاص شوید؟

یادتان باشد که ممکن بود الان من جای او باشم و او جای من. اگر بخت غیر از این بود. بهر حال حق به حق دار می‌رسد.

ولادیمیر: (جویده) می‌خواید دست خلاصید؟

پوتزو: بیخشید؟

ولادیمیر: می‌خواهید از دستش خلاص شوید؟

پوتزو: بله. ولی به جای این‌که او را همین‌طوری از خودم برانم،

یعنی به جای این‌که یک لگد بزدم در کونش بیاندازمش بیرون، به خاطر رقت قلبم، می‌پرشم به بازار، بلکه به قیمت خوبی بفروشمش. راستش شمانمی‌توانید از شر این جور موجودات خلاص شوید. بهترین راه این است که آن‌ها را بکشید.

لاکی‌گریه می‌کند.

استراگون: دارد گریه می‌کند.

پوتزو: پیره سگ‌ها هم شرفشان از این بیشتر است. (دستمالش را به

سمت استراگون می‌گیرد.) بیا، آرامش کن، چون شما به‌حالش دل

می‌سوزانید. (استراگون مردد است.) بیا. (استراگون دستمال را می‌گیرد.)

اشک‌هایش را پاک کن، این‌طوری کمتر احساس بی‌کسی

می‌کند. (استراگون مردد است.)

ولادیمیر: بیا این‌جا، بدش من، خودم اینکار را می‌کنم.

استراگون دستمال را نمی‌دهد.

اطوارهای بچگانه.

پوتزو: زود باشید تا ساکت نشده.

استراگون نزدیک لاکی می‌رود و می‌خواهد اشک‌های او را پاک کند.

لاکی با خشونت لگد محکمی به ساق پای او می‌کوبد. استراگون

در انتظار نمود ۵۵

دستمال را می‌اندازد، عقب می‌رود، و درحالی‌که درد می‌کشد دور
صحنه تلوتلو می‌خورد.

پوتزو: دستمال!

لاکی چمدان و سبد را زمین می‌گذارد، دستمال را برمی‌دارد، آن را به
پوتزو می‌دهد، سرچایش برمی‌گردد، سبد و چمدان را برمی‌دارد.

استراگون: آخ، تخمه سگ! (پاچه شلوارش را بالا می‌زند) علیلم کرد!

پوتزو: گفتم که از غریبه‌ها خوشش نمی‌آد.

ولادیمیر: (به استراگون) بذار ببینیم. (استراگون پایش را نشان می‌دهد. روبه پوتزو، با

عصبانیت) داره خون می‌آد.

پوتزو: علامت خوبیه.

استراگون: (که بر روی یک پایستاده است) دیگه هیچ‌وقت نمی‌توانم راه بروم!

ولادیمیر: (با مهربانی) من کولت می‌گیرم. (مکت) اگر لازم شد.

پوتزو: دیگه گریه نمی‌کند. (به استراگون) حالا تو جای او را گرفتی.

(شاعرانه) اشکهای دنیا کمیت ثابتی دارد. چون هر کسی که

گریه کند، جای دیگر یک نفر دست از گریه کردن برمی‌دارد.

در مورد خنده هم همین‌طور است. (می‌خندد) پس بیائید از

نسل خودمان بد نگیم، چون اصلاً از نسل‌های قبلی

بدبخت‌تر نیست. (سکوت) زیاد هم تعریفش را نکنیم. (سکوت)

اصلاً ازش صحبت نکنیم. (سکوت) حقیقت این است که

جمعیت هم زیاد شده.

ولادیمیر: سعی کن راه بری.

استراگون لنگ لنگان قدمی برمی‌دارد، روبروی لاکی می‌ایستد و به او

تف می‌کند، بعد می‌رود و روی تل می‌نشیند.

پوتزو: حدس بزنید این همه چیزهای خوب را کی به من یاد داد.

(مکت، به لاکی اشاره می‌کند) لاکی خودم!

ولادیمیر :

(به آسمان نگاه می‌کند.) مثل این‌که نمی‌خواد شب بشه؟

پوتزو :

ولی بدون او، همه افکار و احساساتم، عادی و پیش پا افتاده می‌شد. (مکث. با حرارتی فوق العاده.) نگرانیهای حرفه‌ای! (آرامتر) زیبایی، محبت، حقیقت ماده‌المواد، می‌دانستم همه این‌ها از دسترس من دور است. به همین خاطر ضربه خوردم.

سختی

ولادیمیر :

(بهت زده، چشم از آسمان می‌گیرد) ضربه؟

پوتزو :

قضیه مال شصت سال پیش است... (به ساعتش نگاه می‌کند)... بله، تقریباً شصت سال. (با غرور سینه را پیش می‌دهد.) اصلاً به من نمی‌آد، ها؟ (ولادیمیر به لاک‌ی نگاه می‌کند.) در مقایسه با او جوان به نظر می‌رسم، نه؟ (مکث) کلاه! (لاک‌ی سید را زمین می‌گذارد و کلاهش را برمی‌دارد، موهای بلند و سپیدش روی صورتش می‌ریزد. کلاه را زیر بغل می‌گذارد و سید را برمی‌دارد.) حالا نگاه کنید. (پوتزو کلاهش را برمی‌دارد. کاملاً طاس است. دوباره کلاه را سرش می‌گذارد.) دیدید؟

ولادیمیر :

و حالا شما می‌خواید او را دکش کنید؟ همچین نوکر پیر و وفاداری را؟

استراگون :

مادر قحبه!

پوتزو بیش از پیش آشفته می‌شود.

ولادیمیر :

بعد از این‌که خوب شیرۀ جانش را مکیدید می‌خواید مثل... مثل پوست موز بیاندازیش دور. واقعاً که...

پوتزو :

(ناله می‌کند، سرش را میان دو دست می‌گیرد.) دیگر تحملش را ندارم... به هیچ وجه... کارهایی که او می‌کند... شما که خبر ندارید... وحشتناکه... او باید بروه... (دسته‌ایش را تکان می‌دهد)... دارم دیوانه می‌شم... (نقش زمین می‌شود. در حالی‌که سرش را با دو دست گرفته)... دیگر تحملش را ندارم... به هیچ وجه...

سکوت. همگی به پوتزو نگاه می‌کنند. لاکی می‌لرزد.

ولادیمیر : دیگه تحملش را ندارد.

استراگون : به هیچ وجه.

ولادیمیر : دارد دیوانه می‌شود.

استراگون : وحشتناکه.

ولادیمیر : (به لاکی) چطور جرأت می‌کنی! نفرت انگیزه! ارباب به این

خوبی! اینطور عذابش می‌دی! بعد از این همه سال! واقعاً که!

پوتزو : (هق هق کنان) سابق بر این چقدر مهربان بود... چقدر کاری... و

سرگرم‌کننده... فرشته خوبم... و حالا... دارد دق مرگم

می‌کند!

استراگون : (به ولادیمیر) یعنی می‌خواود عوضش کند؟

ولادیمیر : چی؟

استراگون : می‌خواود یک نفر دیگر را جای او بیاره یا نه؟

ولادیمیر : فکر نکنم.

استراگون : چی؟

ولادیمیر : چه می‌دانم.

استراگون : ارزش پیرس.

پوتزو : (آرامتر) آقایان، نمی‌دانم چرا اینطوری شدم. ببخشید. هر چی

را که گفتم فراموش کنید. (کم کم همان آدم سابق می‌شود) درست

یادم نیست چی گفتم، ولی مطمئن باشید که یک کلمه‌اش

هم حقیقت نداشت. (خودش را بالا می‌کشد، مستی به سینه‌اش می‌زند.)

فکر می‌کنید آدمی مثل من را بشود آزار داد؟ رک و راست

بگوئید. (دز جیش جستجو می‌کند) پیپم را چکار کردم؟

ولادیمیر : چه غروب زیبایی داریم.

استراگون : فراموش نشدنی‌ایه.

- ولادیمیر : و هنوز تمام نشده.
- استراگون : ظاهراً که نه.
- ولادیمیر : تازه اولش است.
- استراگون : تأسف‌بار است.
- ولادیمیر : از بودن توتاتر هم بدتره.
- استراگون : تو سیرک.
- ولادیمیر : تو تماشاخانه.
- استراگون : تو سیرک.
- پوتزو : چکار کردم این پیپ خلنگ‌ام را؟
- استراگون : پامزه است. چیقتش را گم کرده.
- با صدای بلند می‌خندد.
- ولادیمیر : الان برمی‌گردم.
- به سمت یکی از جناحین صحنه می‌رود.
- استراگون : ته راهرو، دست چپ.
- ولادیمیر : جای مرا نگاه‌دار.
- خارج می‌شود.
- پوتزو : پیپ درجه یکم را گم کردم!
- استراگون : (از خنده ریسه می‌رود.) تو آخرش منو می‌گشی!
- پوتزو : (سرش را بلند می‌کند.) شما بر حسب اتفاق پیپ مرا... (متوجه غیاب ولادیمیر می‌شود.) آها! او رفته! بدون این‌که خداحافظی کنی!
- چطور توانستی! لاقلمی توانستی صبر کنی!
- استراگون : داشت تیرکمون می‌زد.
- پوتزو : آها! (مکت) خب البته، در این مورد...
- استراگون : بیا این‌جا...
- پوتزو : برای چی؟

- استراگون : می فهمی .
پوتزو : می خوای از جام بلند شم؟
استراگون : زود باش! (پوتزو بلند می شود و نزد استراگون می رود) ببین!
پوتزو : (عینکش را می گذارد.) عجیب!
استراگون : تمام شد.
- ولادیمیر وارد می شود، عبوس، سر راهش به لاکمی تنه می زند،
چهارپایه را می اندازد، سراسیمه می آید و می رود.
پوتزو : حالش خوب نیست.
استراگون : (به ولادیمیر) جات خالی بود. حیف.
ولادیمیر متوقف می شود، چهارپایه را راست می کند. می آید و می رود، آرامتر.
پوتزو : آرام شد. (به دوروبرش نگاه می کند) همه چیز آرام گرفته. آرامش عجیبی حکمفرما شده. گوش کنید! (دستش را بلند می کند) خدای مرأتع هم خوابیده.
ولادیمیر : پس کی شب می شه؟
هر سه به آسمان نگاه می کنند.
پوتزو : دوست ندارید قبل از این که شب بشه راه بیفتید؟
استراگون : خب، می دانید...
پوتزو : چرا؟ این خیلی طبیعیه، کاملاً طبیعی. اگر من جای شما بودم، و اگر با این گودن... گوده... گودو... به هر حال، می دانید که منظورم کیست، اگر با او قرار داشتتم، پیش از آن که تسلیم بشم منتظر می شدم تا کاملاً شب بشه. (به چهارپایه نگاه می کند) خیلی دوست دارم بنشینم، ولی خب نمی دانم که چطور باید اینکار را بکنم.
استراگون : من می توانم کمکی کنم.

پوتزو : اگر ازم خواهش کنید، شاید.

استراگون : چی؟

پوتزو : خواهش کئید بنشینم.

استراگون : اینطوری یعنی کمکتان کردم؟

پوتزو : فکر کنم.

استراگون : یس شروع می کنیم. آقا استدعا می کنم بنشینید.

پوتزو : نه، نه، میل ندارم. (مکت. در کنار) دوباره ازم خواهش کن.

استراگون : بفرمائید، بفرمائید بنشینید، تمنا می کنم، وگرنه

ذات الریه می کنید.

پوتزو : واقعاً اینطور فکر می کنید؟

استراگون : چرا که نه، کاملاً مطمئنم.

پوتزو : رأست می گید. (می نشیند) متشکرم دوست عزیز، (ساعتش را نگاه

می کند) ولی اگر بخوام طبق برنامه ام پیش برم، باید الان راه

بیفتم.

ولادیمیر : زمان متوقف شده.

پوتزو : (ساعتش را به گوش می چسباند) باور نکن آقا، باور نکن. (ساعتش را در

جیب می گذارد) هر چی راکه دوست دارید باور کنید، اما

این را نه.

استراگون : (به پوتزو) امروز همه چیز را تیره و تار می بیند.

پوتزو : به استثنای آسمان! (می خندد، از شوخی خودش لذت می برد.) ولی من

می دانم علتش چیه، شما مال این طرفها نیستید،

نمی دانید هوای گرگ و میش ما چکار می تواند بکند.

می خواهید بهتان بگم؟

سکوت. استراگون دوباره با پوتین اش ور می روده، و ولادیمیر با

کلاش. کلاه لاکمی بر زمین می افتد، بدون آن که متوجه شود.

پوتزو:

نمی‌توانم به شما جواب رد بدهم. (اسپری می‌باشد) خواهش می‌کنم کمی توجه کنید. (ولادیمیر و استراگون به کار خودشان ادامه می‌دهند، لاکی چرت می‌زند، پوتزو یا ناتوانی شلاق‌اش را به صدا در می‌آورد.) این شلاق دیگر چه‌اش شده؟ (از جا بلند می‌شود و آن را با قوت بیشتری صدا می‌دهد، و در نهایت موفق می‌شود. لاکی از جا می‌پرد، کلاه ولادیمیر و پوتین استراگون بر زمین می‌افتد. پوتزو شلاق را به گناری می‌اندازد.) این شلاق هم پوسیده. (به شنوندگان خود نگاه می‌کند.) چی داشتیم می‌گفتم؟

ولادیمیر:

بیا بریم.

استراگون:

آقا التماس می‌کنم آنقدر سریا نایستید، خودتان را به کشتن می‌دهید‌ها؟

پوتزو:

درسته. (می‌نشیند. به استراگون) اسم شما چیه؟ آدم.

استراگون:

پوتزو:

(که گوش نکرده است.) آ‌ها، بله، شب. (سرش را بلند می‌کند.) مرحمتی کنید و خوب توجه کنید، والا به هیچ جایی نمی‌رسیم. (به آسمان نگاه می‌کند.) ببینید. (همه، به غیر از لاکی که دوباره چرت می‌زند، به آسمان نگاه می‌کنند. پوتزو طناب را می‌کشد.) خوک، به آسمان نگاه نمی‌کنی! (لاکی به آسمان نگاه می‌کند.) خب، کافیه. (از نگاه کردن به آسمان دست می‌کشند.) چه چیز خارق‌العاده‌ای در آن وجود دارد؟ من حیث آسمان، شبیه به هر آسمان دیگری در این موقع روز، رنگ‌پریده و درخشان است. (مکت) در این عرض جغرافیایی. (مکت) وقتی هوا خوب باشد. (شاعرانه) یکساعت پیش از این موقع (به ساعتش نگاه می‌کند، بالحن یکنواخت و عادی.) تقریباً (شاعرانه) بعد از مدت مدید از (مرده است، بالحن یکنواخت) بگیریم ساعت ده صبح به بعد (شاعرانه) وقتی که

سیل انوار قرمز و سبید آن باریدن گرفت، کم‌کم درخشندگی خود را از دست می‌دهد و رنگ می‌بازد، (اطوار دو دست که مرحله به مرحله پایین‌تر می‌آیند) رنگ می‌بازد، می‌بازد، می‌بازد، تا این‌که (مکث نمایشی، و اطوار فراوان دست‌ها که از هم باز می‌شوند) پوووووفا! تمام! آرام می‌گیرد. (سکوت) ولی - (دستش رابه علامت تذکر بالا می‌برد) - ولی - در پس این پرده‌ی صلح و آرامش (چشمانش را به آسمان می‌دوزد، دیگران به استثنای لاک‌ی از او تقلید می‌کنند) شب می‌تازد (با صدای پرطنین) و بر سر ما منفجر خواهد شد. (بشکنی می‌زند) بامبا اینطوری! (الهامش ته می‌کشد) درست وقتی که هیچ انتظارش را نداریم. (سکوت. افسرده) وضع این ماده‌سگ زمین از این قرار است.

سکوت طولانی.

- استراگون : یعنی تا وقتی که آدم بداند.
 ولادیمیر : بتواند منتظر فرصت باشد.
 استراگون : بداند منتظر چی باشد.
 ولادیمیر : دیگه جایی برای نگرانی نیست.
 استراگون : فقط انتظار.
 ولادیمیر : ما که بهش عادت کردیم. (کلاهش را برمی‌دارد. داخلش را نگاه می‌کند.
 آن را تکان می‌دهد و دوباره بر سر می‌گذارد.)
 پوتزو : خوب، من را چطور دیدید؟ (ولادیمیر و استراگون، مات و مبهوت به او نگاه می‌کنند.) خوب؟ عالی؟ قابل قبول؟ معمولی؟
 خیلی بد؟
 ولادیمیر : (اول متوجه می‌شود). آه، خیلی خوب بود، خیلی خیلی خوب بود.
 پوتزو : (به استراگون) و شما، آقا؟

- استراگون : آه، خیلی چی بود، خیلی خیلی چی بود.
پوتزو : (با شور و اشتیاق) خدا اجرتان بدهد آقایان، اجرتان بدهد! (مکت)
به این تشویق احتیاج داشتم! (مکت) آخرش یک کم ضعیف شده بود، متوجه نشدید؟
ولادیمیر : ای، یک گمکی بگی نگی.
استراگون : من فکر کردم عمدی بود.
پوتزو : می‌دانید حافظه من خوب کار نمی‌کند.
سکوت.
استراگون : در این بین هیچ اتفاقی هم نیافتاد.
پوتزو : کسل‌تان کرد؟
استراگون : تا حدی.
پوتزو : (به استراگون) و شما چی آقا؟
استراگون : بهتر از این هم می‌شد سرگرم شد.
سکوت. پوتزو با خودش درگیر است.
پوتزو : آقایان، شما در مورد من... شرط ادب را رعایت کردید.
استراگون : نه اصلاً.
ولادیمیر : این چه فکریه!
پوتزو : بله، بله، ادب بخرج دادید. به همین خاطر از خودم می‌پرسم کاری هست که بتوانم به سهم خودم برای این دوستان شفیق که چنین وقت کسل‌کننده‌ای را می‌گذرانند، انجام بدهم.
استراگون : ما به یک شیلینگ هم راضی ایم.
ولادیمیر : ما که گدا نیستیم!
پوتزو : از خودم می‌پرسم، کاری هست که من بتوانم برای خوشحال کردن این‌ها انجام بدهم. استخوان‌ها را که دادم به آن‌ها، از

این در و آن در برایشان صحبت کردم، در مورد هوای
گرگ و میش توضیح دادم. ولی این کافیه؟ همین است که
آزارم می‌دهد. آیا این کافیه؟

استراگون: حتی شش ینی.

ولادیمیر: (به استراگون، برآشفته). بسه دیگه!

استراگون: کمتر از این را قبول نمی‌کنم.

پوتزو: این کافیه؟ قطعاً. ولی من آدم آزاد متشی هستیم. ذاتم

اینطوریه است. این غروب. برام بدتر از این نمی‌شد. (طناب را
می‌کشد، لاک‌ی به او نگاه می‌کند). به همین خاطر رنج می‌کشم،
درش شکی نیست. (شلاق را به هوا بلند می‌کند). کدام را ترجیح
می‌دهید؟ می‌خواید برایمان برقصد، بخواند، دکلمه کند، یا
فکر کند. و یا...

استراگون: کی؟

پوتزو: کی! مگه شما دوتا فکر کردن هم بلدید؟

ولادیمیر: او فکر کنه؟

پوتزو: معلوم است. با صدای بلند. سابق بر این خیلی قشنگ فکر

می‌کرد، می‌توانستم ساعت‌ها بهش گوش کنم... اما حالا...
(می‌لرزد) بدتر از این نمی‌شد. خب، دوست دارید برایمان فکر
کند؟

استراگون: من ترجیح می‌دم برقصه. خوشمزه‌تره.

پوتزو: نه لزوماً.

استراگون: دی‌دی، خوشمزه‌تر نیست؟

ولادیمیر: من دوست دارم فکر کردنش را بشنوم.

استراگون: نمی‌تواند اول برقصد، بعد فکر کند، البته اگر بهش زیاد فشار

نیاد.

- ولادیمیر : (به پوتزو) می‌شه؟
پوتزو : البته، خیلی ساده است. روش طبیعی‌اش همین است.
خنده مختصر.
ولادیمیر : پس بذار برقصه.
سکوت.
پوتزو : خوک اخته، می‌شنوی؟
استراگون : سرپیچی که نمی‌کند؟
پوتزو : یکبار سرپیچی کرد. (سکوت) برقص، بدبخت!
لاکی کلاه و سید را زمین می‌گذارد، به سمت جلو پیش می‌رود، به سمت پوتزو برمی‌گردد. لاکی می‌رقصد. می‌ایستد.
استراگون : همه‌اش همین؟
پوتزو : تکرار!
لاکی همان حرکات را تکرار می‌کند و می‌ایستد.
استراگون : یوه! این را که منم بلدم. (از لاکی تقلید می‌کند، نزدیک است بیافتد.)
یک کم تمرین می‌خواد.
پوتزو : سابق بر این فاراندول، فلینگ، براول، ژینگ، و حتی رقص ملوانی بلد بود. خیلی جست و خیز می‌کرد. از سرخوشی.
الان بهترین کاری که می‌تواند بکند همین است. می‌دانید به این رقص چه می‌گویند؟
استراگون : بلاگردون.
ولادیمیر : آن خشکه.
پوتزو : رقص تور. فکر می‌کنند که توی تور گیر افتاده.
ولادیمیر : (مثل یک هنر شناس پیچ و تاب می‌خورد) در مورد این رقص یک چیزی هست که...
لاکی به سمت باروبنه‌اش می‌رود.

پوتزو : (همچنانکه به یک اسب می‌گویند) ههش شه!

لاکی می‌ایستد.

استراگون : آن دفعه‌ای را که سربچی کرد تعریف کنید.

پوتزو : با کمال میل، با کمال میل. (جیب‌هایش را می‌گردد) صبر کنید.

(جستجو می‌کند.) اسپری ام را چکار کردم؟ (جستجو می‌کند) خب،

راستش... (سرش را بلند می‌کند، با چهره‌ای مشوش و صدایی ضعیف)

نمی‌توانم اسپری ام را پیدا کنم!

استراگون : (با صدایی ضعیف) ریه چپ من خیلی ضعیف است! (با ضعف سرفه

می‌کند. یا صدایی زنگ دار.) اما ریه راستم مثل زنگ کار می‌کند!

پوتزو : (با صدای معمولی) مهم نیست! باید سوخت و ساخت. چی

داشتیم می‌گفتم. (فکر می‌کند) صبر کنید. (فکر می‌کند) خب،

داشتیم - (سرش را بلند می‌کند) کمکم کنید!

استراگون : صبر کنید!

ولادیمیر : صبر کنید!

پوتزو : صبر کنید!

هر سه هم‌زمان کلاهشان را بر می‌دارند، دست‌هایشان را روی پیشانی

می‌گذارند، و تمرکز می‌کنند.

استراگون : (پیروزمندانه) آهان!

ولادیمیر : پیداش کرد.

پوتزو : (با بی‌صبری) خب؟

استراگون : این چرا بارهاش را زمین نمی‌گذارد؟

ولادیمیر : مزخرف!

پوتزو : مطمئنی؟

ولادیمیر : لعنت، مگه قبلاً دلیلش را نگفتید؟

پوتزو : من قبلاً گفتم؟

- استراگون: اون قبلاً گفت؟
ولادیمیر: در هر صورت که این دیگه بارهاش را زمین گذاشته،
استراگون: (به لایکی نگاه می‌کند) خب، گذاشته. حالا که چی؟
ولادیمیر: چون بارهاش را زمین گذاشته، دیگه نمی‌شود پرسید که
چرا آن‌ها را زمین نمی‌گذارد.
پوتزو: این را می‌گویند دلیل معقول!
استراگون: حالا چرا آن‌ها را زمین گذاشته؟
پوتزو: جواب بده به ما.
ولادیمیر: برای این که بر قصد.
استراگون: درسته.
پوتزو: درسته.
سکوت.
استراگون: هیچ اتفاقی نمی‌افتد، نه کسی می‌ره، نه کسی می‌آد،
وحشتناکه!
ولادیمیر: (به پوتزو) بهش بگو فکر کند.
پوتزو: کلاهش را بهش بده.
ولادیمیر: کلاهش؟
پوتزو: بدون کلاهش نمی‌تواند فکر کند.
ولادیمیر: (به استراگون) کلاهش را بهش بده.
استراگون: من! آن هم بعد از آن کاری که باهام کرد! اصلاً
ولادیمیر: خودم بهش می‌دم.
حرکت نمی‌کند.
استراگون: بگو خودش برود آن را بردارد.
پوتزو: بهتره که یکی آن را بهش بدهد.
ولادیمیر: خودم بهش می‌دم.

کلاه را برمی‌دارد و آن را تا حدی که دستش اجازه دهد، به سمت لاکِی می‌گیرد، اما لاکِی تکان نمی‌خورد.

پوتزو: خودت باید بذاری روی رو سرش.

ولادیمیر: خودم می‌ذارم روی سرش.

با احتیاط پشت لاکِی می‌رود، از پشت آرام به او نزدیک می‌شود، کلاه را روی سر او می‌گذارد و سریع به عقب برمی‌گردد. لاکِی حرکتی نمی‌کند. سکوت.

استراگون: پس منتظر چیه؟

پوتزو: وایسید عقب. (ولادیمیر و استراگون از لاکِی دور می‌شوند. پوتزو طناب را

تکان می‌دهد. لاکِی به پوتزو نگاه می‌کند.) فکر کن، خوک! (مکت. لاکِی شروع به رقصیدن می‌کند.) جلو! (لاکِی پیش می‌رود.) بایست! (لاکِی می‌ایستد.) فکر کن! (سکوت)

لاکِی: از سوی دیگر با عطف توجه به...

پوتزو: بایست! (لاکِی می‌ایستد.) برگرد! (لاکِی برمی‌گردد.) بایست! (لاکِی

می‌ایستد.) بچرخ! (لاکِی به سمت سالن تماشاخانه برمی‌گردد.) فکر کن! در طول خطابه لاکِی، بقیه به ترتیب ذیل واکنش نشان می‌دهند:

(۱) ولادیمیر و استراگون کاملاً توجه می‌کنند، پوتزو مضمّن و آشفته.

(۲) ولادیمیر و استراگون شروع به اعتراض می‌کنند، رنج پوتزو

افزایش می‌یابد. (۳) ولادیمیر و استراگون دوباره توجه نشان

می‌دهند. پوتزو بیش از پیش آشفته می‌شود و غرغر می‌کند.

(۴) ولادیمیر و استراگون با خشونت اعتراض می‌کنند. پوتزو از جا

می‌پرد، طناب را می‌کشد. فریاد همه. لاکِی طناب را می‌کشد، زمین

می‌خورد، و متن‌اش را همچنان ادامه می‌دهد. همگی خودشان را بر

روی لاکِی می‌اندازند، که همچنان تقلا می‌کند و متن‌اش را می‌خواند.

لاکِی: با فرض وجود هستی بدانگونه که در آثار همگانی علمای قن

پنیسیلین و در یک کلام از سر می‌گیرم و اخیراً همزمان به دلایلی ناشناخته ترسیدن لرزیدن به رغم تنیس از سر می‌گیرم پروازیدن جهیدن گلف بر فراز نه و هرّده سوراخ تنیس از همه نوع در یک کلام به دلایلی ناشناخته در فلان و بهمان و همان بدین معنی که اخیراً همزمان با آنچه که بیشتر به دلایلی ناشناخته ولی زمان به ما خواهد گفت جهیدن جهیدن از سر می‌گیرم فلان و بهمان در یک کلام مرده از دست می‌رود در هر زمان از زمان مرگ دکتر ساموئل جانسون که همراه بود با آهنگ یک اینچ چهار اُنس در هر بار تقریباً بواسطه و کم و بیش بزرگ برای تقریباً مقدار خوب اعشاری اعداد صحیح برهنه با پای جوراب دار در یک کلام به دلایلی ناشناخته مهم نیست که چه مهم است اسناد موجودند و با در نظر داشت آنچه که بیشتر است بسیار بیش ناگوارتر این که معلوم می‌شود چه چیزی هنوز ناگوارتر است در یرتو تلاشهای فقدان اساتید و مساتید که در جلگه‌هایی در کوهستان‌ها بواسطه دریاها بواسطه رودخانه‌ها دومیدانی آتش هوا همان است و سپس زمین یعنی هوا و سپس زمین در سرمای بزرگ تاریکی بزرگ هوا و زمین منزلگاه ستون‌ها در سرمای بزرگ افسوس افسوس در سال خدایشان ششصد و چیزی هوا زمین دریا زمین منزلگاه ستون‌ها در اعماق عظیم سرمای عظیم در دریا در خشکی در هوا از سر می‌گیرم به دلایلی ناشناخته برغم تنیس اسناد موجودند ولی زمان به ما خواهد گفت از سر می‌گیرم افسوس افسوس در باب در باب بطور خلاصه در باب در باب منزلگاه ستون‌ها کسی که بتواند بدان شک کند بدان از سر می‌گیرم ولی نه تا

در انتظار گودو ۲۱

آن حد سریع از سر می‌گیرم جمجمه لرزیدن زوال زوال و
اخیراً همزمان با آنچه که بیشتر به دلایلی ناشناخته برغم
تنیس دریاب دریاب ریش آتش ها گروه‌ها ستون‌ها آنچنان
آرام افسوس افسوس دریاب دریاب جمجمه جمجمه
جمجمه جمجمه برغم تنیس تلاشهای ناتمام و رها شده
ناگوارتر هنوز منزلگاه ستون‌ها در یک کلام از سر می‌گیرم
افسوس افسوس ناتمام و رها شده جمجمه جمجمه برغم
تنیس جمجمه افسوس ستون‌ها مستاد (جنگ و دعوا، و جنجال
نهایی) تنیس... ستون‌ها... آنچنان آرام... مستاد... ناتمام...
کلاهش!

پوتزو:

ولادیمیر کلاه لاک‌ی را می‌قاپد. سکوت لاک‌ی، بر زمین می‌افتد.

سکوت. فاتحان نفس نفس می‌زنند.

تلافیش درآمدا

استراگون:

ولادیمیر کلاه را واری می‌کند، داخلش را نگاه می‌کند.

پدش من! (کلاه را از ولادیمیر می‌گیرد، آن را می‌اندازد روی زمین، و لگدمال
می‌کند) این هم آخر و عاقبت فکر کردنش!

پوتزو:

ولی حالا می‌تواند راه برود؟

ولادیمیر:

راه بره یا بخزه! (لگدی به لاک‌ی می‌زند). بلند شو، خوک.

پوتزو:

شاید مرده.

استراگون:

بالاخره می‌کشیش.

ولادیمیر:

بلند شو کثافت! (طناب را می‌کشد. به ولادیمیر و استراگون) کمکم

پوتزو:

کنید!

چطوری؟

ولادیمیر:

سریاش کنید.

پوتزو:

ولادیمیر و استراگون لاک‌ی را بر پاهایش بلند می‌کنند، لحظه‌ای

نگهش می‌دارند، سپس رهایش می‌کنند. لاکی نقش زمین می‌شود.

استراگون : الکی خودش را می‌اندازد!

پوتزو : باید نگاهش دارید. (مکت) یا، یا، یا، سرپاش کنید!

استراگون : بره به درک!

ولادیمیر : یا، یا، یه بار دیگه.

استراگون : اینم ما رو گیر آورده.

لاکی را بلند می‌کنند، نگاهش می‌دارند.

پوتزو : نذارید بیافته! (ولادیمیر و استراگون تلوتلو می‌خورند) تکان نخورید!

(پوتزو چمدان و سبد را بر می‌دارد و آن‌ها را به سمت لاکي می‌برد) محکم

نگهش دارید.

چمدان را بدست لاکي می‌دهد. لاکي قوراً آن‌را به زمین می‌اندازد.

پوتزو : نذارید بیافته! (دوباره سعی می‌کند. لاکي به تدریج با لمس چمدان،

حواسش را می‌یابد و انگشتانش دسته چمدان را می‌گیرد) محکم نگاهش

دارید! (با سید هم همان کار را می‌کند) حالا می‌توانید ولش کنید.

(ولادیمیر و استراگون از لاکي دور می‌شوند. لاکي تلوتلو می‌خورد، وامی‌رود، اما

موفق می‌شود خودش را سرپا نگاه دارد. چمدان و سبد را در دست دارد. پوتزو به

عقب گام برمی‌دارد، شلاقش را به صدا در می‌آورد) برو جلو! (لاکي گامی به

جلو برمی‌دارد) عقب! (لاکي گامی به عقب برمی‌دارد) برگرد! (لاکي

برمی‌گردد) درست شد. حالا می‌تواند راه برود. (به سمت ولادیمیر و

استراگون برمی‌گردد) آقایان متشکرم، اجازه بدید - (در جیبش

جستجو می‌کند) - اجازه بدید آرزو کنیم - (جستجو می‌کند) - آرزو

کنم - (جستجو می‌کند) - ساعتیم را چکار کردم؟ (جستجو می‌کند)

آقایان، یک ساعت جیبی با عقربه ثانیه شمار! (هق هق کنان)

پدر بزرگم بهم هدیه داده بود! (جستجو می‌کند، روی زمین را می‌گردد،

ولادیمیر و استراگون هم می‌گردند. پوتزو با پا بقایای کلاه لاکي را زیر و رو

می‌کند.) خیلی خب، نیستش...

ولادیمیر : شاید توی جیب جلیقه‌تان است.

پوتزو : صبر کنید! (خم می‌شود و سعی می‌کند گوشش را به شکمش بچسباند،

گوش می‌کند، سکوت.) چیزی نمی‌شنوم. (به آن‌ها اشاره می‌کند که

نزدیک شوند، و روی شکمش خم شوند) حتماً صدای تیک تاکش را

می‌شنوید.

ولادیمیر : ساکت!

همگی گوش می‌دهند، در حالی که خم شده‌اند.

استراگون : یه چیزی شنیدم.

پوتزو : از کجا؟

ولادیمیر : صدای قلبش!

پوتزو : (مأیوس) آه، لعنتی!

ولادیمیر : ساکت!

استراگون : شاید وایساده.

همگی راست می‌ایستند.

پوتزو : این بوی گند از کدامتان است؟

استراگون : اون دهنش بو می‌ده من پام.

پوتزو : من باید برم.

استراگون : ساعت جیبی‌تان چی؟

پوتزو : لاپد توی ملکم جا گذاشتم.

سکوت.

استراگون : پس بدرود.

پوتزو : بدرود.

ولادیمیر : بدرود.

استراگون : بدرود.

سکوت. هیچ کس حرکت نمی‌کند.

ولادیمیر : بدرود.

پوتزو : بدرود.

استراگون : بدرود.

سکوت.

پوتزو : از شما متشکرم.

ولادیمیر : ما از شما متشکریم.

پوتزو : نه، اصلاً.

استراگون : چرا، چرا.

پوتزو : نه، نه.

ولادیمیر : چرا، چرا.

استراگون : نه، نه.

سکوت.

پوتزو : ظاهراً نمی‌توانم... (مردد است)... از شما دل بکنم.

استراگون : زندگی اینطوری است دیگر.

پوتزو برمی‌گردد، از جلوی لاکِی رد می‌شود و به سمت بیرون حرکت

می‌کند، همین‌طور که می‌رود سر طناب را شل می‌کند.

ولادیمیر : راه را اشتباه می‌رید.

پوتزو : اول باید استتارت بزنم. (به آخر طناب می‌رسد، یعنی از صحنه خارج

می‌شود، می‌ایستد، برمی‌گردد، و فریاد می‌زند.) کنار بایستید! (ولادیمیر و

استراگون کنار می‌ایستند، و به پوتزو نگاه می‌کنند. صدای شلاق.)

پیش! پیش!

استراگون : پیش! پیش!

ولادیمیر : پیش! پیش!

صدای شلاق، لاکِی به سمت بیرون حرکت می‌کند.

در انتظار گودو ۷۵

پوتزو: سریعتر! (ظاهر می‌شود، عرض صحنه را به دنبال لاکی طی می‌کند، ولادیمیر و استراگون کلاهشان را برمی‌دارند، دست‌هایشان را تکان می‌دهند، لاکی خارج می‌شود. پوتزو طناب و شلاق را می‌کشد، پیش! پیش! (درست در لحظه ناپدید شدن به نوبه خود می‌ایستد و برمی‌گردد. طناب کش می‌آید، صدای افتادن لاکی در خارج از صحنه.) چهارپایه! (ولادیمیر چهارپایه را می‌آورد و آن را به پوتزو می‌دهد، و او هم آن را به سمت لاکی پرت می‌کند.) بدرود!

ولادیمیر:

(با تکان دادن دست) بدرود! بدرود!

استراگون:

پوتزو: بلند شو! خوک! (صدای لاکی که بلند می‌شود.) پیش. (خروج پوتزو.

صدای شلاق.) سریعتر! پیش! بدرود! خوک! هین! بدرود!

سکوت طولانی.

ولادیمیر: اینطوری وقت گذشت.

استراگون: بهر حال می‌گذشت.

ولادیمیر: آره، ولی نه به این سرعت.

مکث.

استراگون: حالا چکار کنیم؟

ولادیمیر: نمی‌دانم.

استراگون: بیا بریم.

ولادیمیر: نمی‌توانیم.

استراگون: چرا؟

ولادیمیر: باید منتظر گودو باشیم.

استراگون: آهان.

مکث.

- ولادیمیر : اون‌ها چقدر فرق کرده‌اند؟
 استراگون : کی؟
 ولادیمیر : آن دو تا.
 استراگون : فکر خوبیه، بیا یک کم صحبت کنیم.
 ولادیمیر : اینطور نیست؟
 استراگون : چی؟
 ولادیمیر : تغییر کرده‌اند!
 استراگون : به احتمال زیاد. همه تغییر می‌کنند. فقط ما نمی‌توانیم.
 ولادیمیر : احتمالاً مسلم است. مگر آن‌ها را قبلاً ندیده بودی؟
 استراگون : لابد دیدم. ولی نمی‌شناختمشان.
 ولادیمیر : چرا می‌شناسیشان.
 استراگون : نه نمی‌شناختمشان.
 ولادیمیر : بهت می‌گم، ما آن‌ها را می‌شناسیم. تو همه چیز یادت می‌ره. (مکث. به خودش) مگر این‌که همان‌ها نباشند...
 استراگون : پس چرا آن‌ها ما را نشناختند؟
 ولادیمیر : چرت نگو. منم وانمود کردم که آن‌ها را نمی‌شناسم.
 در اینصورت هیچ کس دیگر ما را نمی‌شناسد.
 استراگون : ولش کن. چیزی که ما بهش احتیاج داریم - اووه! (ولادیمیر واکنش نشان نمی‌دهد) اووه!
 ولادیمیر : (به خودش) مگر این‌که همان‌ها نباشند...
 استراگون : دی‌دی! اون یکی پام است! (لنگ لنگان به سمت تل می‌رود).
 ولادیمیر : مگر این‌که همان‌ها نباشند...
 پسر : (از خارج صحنه) آقا!
 استراگون توقف می‌کند. هردو به سمت صدا برمی‌گردند.
 استراگون : بازم باید بریم بیرون.

- ولادیمیر : بیا نزدیک، فرزندم.
پسر وارد می‌شود، ترسان. توقف می‌کند.
- پسر : آقای آلبرت...؟
ولادیمیر : بله.
- استراگون : چی می‌خواهی؟
ولادیمیر : بیا نزدیک.
- پسر حرکت نمی‌کند.
- استراگون : (قوی) وقتی بهت می‌گند برو نزدیک برو، نمی‌تونی؟
پسر با ترس پیش می‌رود، می‌ایستد.
- ولادیمیر : چیه؟
پسر : آقای گودو...
ولادیمیر : معلوم است که... (مکت) بیا نزدیک.
پسر حرکت نمی‌کند.
- استراگون : (خشن) می‌ری جلو یا نه! (پسر با ترس پیش می‌رود، می‌ایستد) چرا آنقدر دیر کردی؟
- ولادیمیر : تو یک پیام از آقای گودو داری؟
پسر : بله، آقا.
- ولادیمیر : خب، آن چیه؟
استراگون : چرا آنقدر دیر کردی؟
پسر به نوبت به آن‌ها نگاه می‌کند، نمی‌داند که به کدام یک باید جواب بدهد.
- ولادیمیر : (به استراگون) ولش کن.
- استراگون : تو ول کن! (پیش می‌رود، به پسر) می‌دانی ساعت چنده؟
پسر : (پس می‌رود) تقصیر من نیست آقا.
- استراگون : پس تقصیر کیه؟ من؟

- پسر: ترسیده بودم، آقا.
 استراگون: از چی ترسیده بودی؟ از ما؟ (مکت) به من جواب بده!
 ولادیمیر: می‌دانم دلیلش چیه، از بقیه ترسیده بود.
 استراگون: چه مدت که این جایی؟
 پسر: خیلی وقت است، آقا.
 ولادیمیر: از شلاق ترسیده بودی.
 پسر: بله، آقا.
 ولادیمیر: از نعره‌ها.
 پسر: بله، آقا.
 ولادیمیر: از آن دو تا نره غول.
 پسر: بله، آقا.
 ولادیمیر: آن‌ها را می‌شناسی؟
 پسر: نه، آقا.
 ولادیمیر: تو اهل این طرف‌ها هستی؟ (سکوت) مال این طرف‌هایی؟
 پسر: بله، آقا.
 استراگون: همه‌اش یک مشت دروغه. (بازوی پسر را می‌گیرد و تکان می‌دهد).
 راستش را بگو.
 پسر: (ترسیده) ولی راست گفتم، آقا.
 ولادیمیر: ولش می‌کنی یا نه! تو چت شده؟ (استراگون پسر را رها می‌کند، عقب می‌رود، و صورتش را با دستانش می‌پوشاند. ولادیمیر و پسر او را نگاه می‌کنند.
 استراگون دستهایش را می‌اندازد. چهره‌اش درهم است) چت شده؟
 استراگون: من آدم بدبختی‌ام.
 ولادیمیر: واقعاً از کی؟
 استراگون: یادم رفته.
 ولادیمیر: این حافظه چه بازی‌هایی که نمی‌کنند! (استراگون سعی می‌کند

در انتظار گودو ۷۹

صحبت کند، منصرف می‌شود، سرجایش بزهی‌گردد، می‌نشیند و شروع به درآوردن پوتین‌اش می‌کند. زو به پسر) خب؟

پسر: آقای گودو...

ولادیمیر: من تو را قبلاً دیدم، مگه نه؟

پسر: نمی‌دانم، آقا.

ولادیمیر: تو من را نمی‌شناسی؟

پسر: نه، آقا.

ولادیمیر: این تو نبودی که دیروز آمدی؟

پسر: نه، آقا.

ولادیمیر: این اولین بار است که می‌آی؟

پسر: بله، آقا.

سکوت.

ولادیمیر: حرف، حرف. (مکث) صحبت کن.

پسر: (تند) آقای گودو گفت که به شما بگم امشب نمی‌آد ولی

فردا حتماً.

سکوت.

ولادیمیر: همه‌اش همین.

پسر: بله، آقا.

ولادیمیر: تو برای آقای گودو کار می‌کنی؟

پسر: بله، آقا.

ولادیمیر: چکار می‌کنی؟

پسر: بز می‌چرانم، آقا.

ولادیمیر: رفتارش با تو خوب است؟

پسر: بله، آقا.

ولادیمیر: تو را نمی‌زند؟

- پسر: نه آقا، من را نه.
- ولادیمیر: پس کی را می‌زند؟
- پسر: برادرم را می‌زند، آقا.
- ولادیمیر: آهان، تو یه برادر داری؟
- پسر: بله، آقا.
- ولادیمیر: او چکار می‌کند؟
- پسر: گوسفند می‌چراند، آقا.
- ولادیمیر: چرا تو را کتک نمی‌زند؟
- پسر: نمی‌دانم، آقا.
- ولادیمیر: لابد از تو خوشش می‌آد.
- پسر: نمی‌دانم، آقا.
- ولادیمیر: به اندازه کافی بهت غذا می‌ده؟ (پسر مردد است.) خوب صبرت می‌کند؟
- پسر: بله، خیلی خوب، آقا.
- ولادیمیر: تو ناراضی نیستی؟ (پسر مردد است.) شنیدی چی گفتم؟
- پسر: بله، آقا.
- ولادیمیر: خوب؟
- پسر: نمی‌دانم، آقا.
- ولادیمیر: نمی‌دانی راضی هستی یا نه؟
- پسر: نه، آقا.
- ولادیمیر: تازه شدی مثل خودم. (مکت) کجا می‌خوابی؟
- پسر: تو کاهدون آقا.
- ولادیمیر: با برادرت؟
- پسر: بله، آقا.
- ولادیمیر: توی کاهها.

- پسر: بله، آقا.
سکوت.
ولادیمیر: خیلی خب، باید بری.
پسر: به آقای گودو چی بگم، آقا؟
ولادیمیر: بهش بگو... (مردد است)... بهش بگو ما را دیدی. (مکت) تو ما را دیدی، ندیدی؟
پسر: بله، آقا.
پسر قدمی به عقب برمی‌دارد، برمی‌گردد و فوراً خارج می‌شود، شب ناگهان سر می‌رسد. در یک لحظه شب می‌شود، ماه در پشت پدیدار می‌شود، از آسمان بالا می‌رود، می‌ایستد، و نور اندکی بر صحنه می‌اندازد.
ولادیمیر: اینم از این! (استراگون بلند می‌شود و به سمت ولادیمیر می‌رود، یک لنگه پوتین در هر دست دارد. آن‌ها را لبه صحنه می‌گذارد، راست می‌ایستد و به ماه نگاه می‌کند) چکار می‌کنی؟
استراگون: رنگش از خستگی پریده.
ولادیمیر: ها؟
استراگون: از بس که از آسمان بالا می‌رود و به امثال ما نگاه می‌کند.
ولادیمیر: پوتین‌ها. با پوتین‌ها چکار کردی؟
استراگون: (برمی‌گردد و به پوتین‌هایش نگاه می‌کند) می‌ذارمشان همین جا.
(مکت) شاید یکی... یکی دقیقاً مثل من، اما با پاهای کوچکتر، پیداش بشود و این پوتین‌ها خوشحالش کند.
ولادیمیر: ولی پا برهنه که نمی‌توانی بری!
استراگون: مسیح رفت.
ولادیمیر: مسیح! این چه ربطی به مسیح دارد؟ تو نمی‌تونی خودت را با مسیح مقایسه کنی!

- استراگون : همه زندگیم خودم را با اون مقایسه کردم.
- ولادیمیر : ولی آن جایی که او زندگی می‌کرد گرم و خشک بود.
- استراگون : آره، و آن‌ها هم زود مصلوبش کردند.
- سکوت.
- ولادیمیر : دیگر این‌جا کاری نداریم.
- استراگون : هیچ‌جا کاری نداریم.
- ولادیمیر : آخ، گوگو، اینطوری حرف نزن. فردا همه چیز درست می‌شه.
- استراگون : از کجا می‌دانی؟
- ولادیمیر : مگر نشنیدی آن بچه چی گفت؟
- استراگون : نه.
- ولادیمیر : گفت که گودو فردا حتماً می‌آد. (مکت) خب چی می‌گی؟
- استراگون : پس کل کاری که می‌توانیم بکنیم این است که منتظر بمانیم.
- ولادیمیر : دیوونه شدی؟ باید دنبال یه سر پناه بگردیم. (بازوی استراگون را می‌گیرد.) بیا.
- استراگون را پدنبال خود می‌کشد. استراگون تسلیم می‌شود. بعد مقاومت می‌کند. هر دو می‌ایستند.
- استراگون : (به درخت نگاه می‌کند) بدبختی یک تکه طناب هم نداریم.
- ولادیمیر : بیا. دارد سرد می‌شود.
- استراگون را به دنبال خود می‌کشد. مانند قبل.
- استراگون : یادم بیانداز فردا یک تکه طناب بیارم.
- ولادیمیر : باشه، باشه. بیا.
- استراگون را به دنبال خود می‌کشد. مانند قبل.
- استراگون : الان چند وقت است که ما با هم ایم؟
- ولادیمیر : نمی‌دانم. شاید پنجاه سال.

استراگون: آن روزی را که من خودم را انداختم تو رودخانه یادت هست؟

ولادیمیر: داشتیم انگور می چیدیم.

استراگون: تو نجاتم دادی.

ولادیمیر: گذشته‌ها گذشته.

استراگون: لباسهام را تو آفتاب خشک کردم.

ولادیمیر: چه فایده که یاد گذشته کنی. بیا.

استراگون را به دنبال خود می‌کشد. مانند قبل.

استراگون: صبر کن.

ولادیمیر: من سردمه!

استراگون: صبر کن (از ولادیمیر دور می‌شود) همه‌اش فکر می‌کنم بهتر نبود

از هم جداشیم، هرکی براه خودش، (عرض صحنه را طی می‌کند

و روی تل می‌نشیند) راه من و تو یکسان نیست.

ولادیمیر: (بدون عصیانیت) معلوم نیست.

استراگون: نه، هیچی معلوم نیست.

ولادیمیر آهسته عرض صحنه را طی می‌کند و کنار استراگون

می‌نشیند.

ولادیمیر: اگر فکر می‌کنی بهتره، می‌توانیم از هم جدا بشیم.

استراگون: حالا دیگه خیلی دیره.

سکوت.

ولادیمیر: آره حالا دیگه خیلی دیره.

سکوت.

استراگون: خب، بریم؟

ولادیمیر: آره، بریم.

حرکت نمی‌کنند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

پرده دوم

روز بعد. همان زمان. همان مکان

پوتین‌های استراگون مرکز صحنه در جلو قرار دارد، با پاشنه‌های
یه هم چسبیده، سرها جدا، کلاه لاک‌ی هم در همانجا قرار دارد.
درخت چهار یا پنج برگ دارد.

ولادیمیر با حالتی آشفته وارد می‌شود. می‌ایستد و مدتی طولانی به
درخت نگاه می‌کند، بعد ناگهان تند تند اطراف صحنه حرکت می‌کند،
بالا و پایین، جلو و عقب. کنار پوتین‌ها می‌ایستد. یکی از آن‌ها را
برمی‌دارد، واری می‌کند، یو می‌کشد. خالش یه هم می‌خورد. آن را به
دقت سرچایش می‌گذارد، می‌آید و می‌رود، در منته‌الیه سمت راست
می‌ایستد و یه دور دست نگاه می‌کند. دستهایش را سایبان
چشم‌هایش کرده. می‌آید و می‌رود. در منته‌الیه چپ صحنه
می‌ایستد، مانند قبل. ناگهان می‌ایستد و با صدای بلند شروع به
خواندن می‌کند.

ولادیمیر : آشپز ما یه سگ...

چون با صدای بلند شروع به خواندن کرده از خواندن دست می‌کشد،
گلویش را صاف می‌کند و دوباره از سر می‌گیرد.

آشپز ما یه سگ داشت
اون سگو خیلی دوس می‌داشت.
یه روز یه تیکه گوشت خرید
گوشتو روی تاقچه گذاشت.

سگه اومد گوشته‌رو برد
سراپا نشست گوشته‌رو خورد.
از خواندن دست می‌کشد، به فکر فرو می‌رود. دوباره از سر می‌گیرد.

آشپز اومد با ضربه مشت
زد تو سر سگ اونو کشت.
سگه‌رو چال کرد تو زمین
رو قبر اون نوشت چنین :

آشپز ما یه سگ داشت
اون سگو خیلی دوس می‌داشت.
یه روز یه تیکه گوشت خرید
گوشتو روی تاقچه گذاشت.

سگه اومد گوشته‌رو برد
سراپا نشست گوشته‌رو خورد.
از خواندن دست می‌کشد. مانند قبل.

آشپز اومد با ضربه مشت

زد تو سر سگ او تو کشت.

از خواندن دست می‌کشد. مانند قیل. با صدای ملایم.

زد تو سر سگ او تو کشت...

لحظه‌ای ساکت می‌شود و بی حرکت باقی می‌ماند، بعد با بیقراری دور

صحنه شروع به حرکت می‌کند. دوباره نزدیک درخت می‌ایستد.

می‌آید و می‌رود، جلوی پوتین‌ها می‌ایستد، می‌آید و می‌رود در

متنه‌الیه سمت چپ می‌ایستد، به دور دست نگاه می‌کند، استراگون از

سمت راست وارد می‌شود، پا برهنه، و با سر خمیده، آهیسته عرض

صحنه را طی می‌کند، ولادیمیر برمی‌گردد و او را می‌بیند.

ولادیمیر : بازم تو! (استراگون می‌ایستد، ولی سرش را بلند نمی‌کند، ولادیمیر به سمت

او می‌رود.) بیا این جا یغلت کنیم.

استراگون : به من دست نزن!

ولادیمیر خودش را پس می‌کشد، ناراحت.

ولادیمیر : می‌خواهی من برم؟ (مکت) گوگو. (مکت). ولادیمیر با دقت به او نگاه

می‌کند.) زدنت؟ (مکت) گوگو! (استراگون ساکت می‌ماند، با سر خمیده.)

شب را کجا سر کردی؟

استراگون : دست نزن! سؤال نکن! حرف نزن! پیشم بمان!

ولادیمیر : هیچ وقت ترکت کرده‌ام؟

استراگون : تو گذاشتی که من برم.

ولادیمیر : بهم نگاه کن. (استراگون سرش را بلند نمی‌کند. با خشونت) نگاه

می‌کنی یا نه!

استراگون سرش را بلند می‌کند. مدت زیادی به همدیگر نگاه

می‌کنند، پس می‌روند، پیش می‌آیند، سرهایشان را که در یک طرف

قرار گرفته، گویی روبروی یک اثر هنری قرار گرفته باشند، بیش از پیش به سمت یکدیگر می‌جنبانند، بعد ناگهان یکدیگر را در آغوش می‌گیرند، به پشت همدیگر می‌زنند. پایان آغوش‌گیری، استراگون که دیگر به جایی تکیه ندارد، تقریباً می‌افتد.

- استراگون : عجب روزی!
- ولادیمیر : کی زدت؟ بهم بگو.
- استراگون : یک روز دیگه هم گذشت.
- ولادیمیر : هنوز نه.
- استراگون : واسه من گذشته و رفته، دیگه مهم نیست که چه اتفاقی می‌افتد. (سکوت) شنیدم که آواز می‌خواندی!
- ولادیمیر : آره، یادم است.
- استراگون : از پا انداختم. به خودم گفتم، این تنهاست، فکر می‌کند من برای همیشه رفته‌ام، و دارد آواز می‌خواند.
- ولادیمیر : خلق و خوی آدم که دست خودش نیست. کل روز سرحال بودم. (مک) شب، یه لحظه هم بیدار نشدم.
- استراگون : (غمگین) می‌دانی، وقتی من نیستم بهت بد نمی‌گذرد.
- ولادیمیر : دلم برات تنگ شده بود... در عین حال خوشحال بودم. عجیب نیست؟
- استراگون : (منقلب) خوشحال؟
- ولادیمیر : شاید این واژه درست نباشد.
- استراگون : حالا چی؟
- ولادیمیر : حالا؟... (با شادمانی) تو دوباره این جایی... (بی تفاوت) ما دوباره این جاییم... (غمگین) من دوباره این‌جام.
- استراگون : حالا دیدی، وقتی من پیشتم هستم تو حالت بدتر می‌شه. منم تنهایی حال بهتری دارم.

- ولادیمیر : (رنجیده) پس چرا دوباره منت‌کشی کردی برگشتی؟
استراگون : نمی‌دانم.
- ولادیمیر : نه، ولی من می‌دانم. به این خاطر که نمی‌دانی چطور از
خودت مواظبت کنی. آگه من بودم نمی‌داشتیم کتکت بزنند.
- استراگون : تو نمی‌توانستی جلوی آن‌ها را بگیری.
ولادیمیر : چرا؟
استراگون : ده نفر بودند.
- ولادیمیر : نه، منظورم قبل از آن است که کتکت بزنند. نمی‌گذاشتم هر
کاری که دلت می‌خواست بکنی.
- استراگون : من هیچ کاری نکردم.
ولادیمیر : پس چرا زدن؟
استراگون : نمی‌دانم.
- ولادیمیر : ها، نه، گوگو، راستش از تو یه کارهایی سر می‌زند که از من
سر نمی‌زند. حتماً خودت این را حس کردی؟
- استراگون : بهت می‌گم من هیچ کاری نکردم.
ولادیمیر : شاید هم نکردی. اما اگر بخواهی زنده بمانی طرز انجام
دادنش مهم است، طرز انجام دادنش.
- استراگون : من هیچ کاری نکردم.
ولادیمیر : اگر این را می‌فهمیدی، باید الان از ته دل خیلی هم
خوشحال بودی.
- استراگون : واسه چی خوشحال باشم.
ولادیمیر : که برگشتی پیش من.
- استراگون : نظرت این است؟
ولادیمیر : بگو هستی، حتی اگر راست نباشد.
استراگون : چی بگم.

- ولادیمیر : بگو، من خوشحال‌ام.
 استراگون : من خوشحال‌ام.
 ولادیمیر : منم همین‌طور.
 استراگون : منم همین‌طور.
 ولادیمیر : ما خوشحالیم.
 استراگون : ما خوشحالیم. (سکوت) خب حالا چه کار کنیم، حالا که خوشحالیم؟
 ولادیمیر : منتظر گودو می‌شیم. (استراگون ناله می‌کند. سکوت) از دیروز تا حالا چه چیزهایی تغییر کرده.
 استراگون : اگر نیامد چی؟
 ولادیمیر : (بعد از لحظه‌ای متوجه می‌شود) منتظر می‌شیم ببینیم کی وقتش می‌رسد. (مکث) گفتم از دیروز تا حالا چه چیزهایی تغییر کرده.
 استراگون : همه چیز نقصان پیدا می‌کند.
 ولادیمیر : این درخت را ببین.
 استراگون : ثانیه به ثانیه ریختش عوض می‌شود.
 ولادیمیر : این درخت، این درخت را ببین.
 استراگون : استراگون به درخت نگاه می‌کند.
 استراگون : مگه دیروز این‌جا نبود؟
 ولادیمیر : چرا، البته که بود. یادت نمی‌آد؟ نزدیک بود خودمان را ازش آویزان کنیم. ولی تو نگذاشتی. یادت نمی‌آد؟
 استراگون : خواب دیدی خیر باشه!
 ولادیمیر : یعنی واقعاً ممکن است فراموش کرده باشی؟
 استراگون : من اینم. یا زود یادم می‌ره یا اصلاً یادم نمی‌ره.
 ولادیمیر : پوتزو و لاکي چی، لابد آن‌ها را هم فراموش کردی؟

- استراگون: پوتزو و لاکي؟
ولادیمیر: نخیر، همه چیز یادش رفته!
استراگون: فقط یادم است به آدم خُل و چلی بهم جفتک زد. بعد هم دلک باز کرد.
ولادیمیر: لاکي بود دیگه.
استراگون: یادم است. ولی کی بود؟
ولادیمیر: اربایش را چی، یادت می‌آد؟
استراگون: بهم استخوان داد.
ولادیمیر: پوتزو بود دیگه.
استراگون: می‌گی، همه این چیزها دیروز اتفاق افتاده؟
ولادیمیر: آره، البته که دیروز بود.
استراگون: ما هم این جا بودیم که الان هستیم؟
ولادیمیر: پس فکر می‌کنی کجا بودیم؟ یعنی تو این محل را نمی‌شناسی؟
استراگون: (ناگهان دیوانه‌وار) نمی‌شناسی! چی هست که بشناسم؟ تمام زندگی گه گرفته‌ام توی لجن غلت زده‌ام! آن وقت آقا از صحنه آرایشی حرف می‌زند! (وحشیانه نگاهی به دوروبرش می‌اندازد) به این تکه تاپاله نگاه کن! من هیچ وقت ازش جدا نشدم!
ولادیمیر: آرام باش، آرام باش.
استراگون: مرده شور تو و آن مناظرت را ببرد! با من از کرمها صحبت کن!
ولادیمیر: در هر حال، نمی‌توانی به من بگی که این محل (اطوار) اصلاً شباهتی به... (مردد است)... به ه... لاکشور ماکن دارد. نمی‌توانی بگی که فرق زیادی ندارند.

- استراگون : کشور ماکن! کی از کشور ماکن حرف زد؟
 ولادیمیر : ولی تو خودت آن جا بودی، تو کشور ماکن.
 استراگون : نه، من هیچ وقت تو کشور ماکن نبودم. بهت می‌گم، همه
 زندگی گهم را این جا استفرغ زدما! این جا! تو کشور کاکن!
 ولادیمیر : ولی ما با هم آن جا بودیم، قسم می‌خورم. واسه یه آدمی
 انگورچینی می‌کردیم، یه آدمی به اسم... (با انگشتانش بشکن
 می‌زند) اسمش یادم نمی‌آد، در یه جایی به اسم... (با
 انگشتانش بشکن می‌زند)... اسم آن جا یادم نمی‌آد، تو یادت
 نیست؟
- استراگون : (آرام‌تر) ممکن است. من هیچ توجه نکردم.
 ولادیمیر : ولی آن جا همه چیز قرمزه!
 استراگون : (کلافه) بهت گفتم من هیچ توجه نکردم.
 سکوت. ولادیمیر عمیقاً آه می‌کشد.
 ولادیمیر : با تو هم زیاد نمی‌شه سروکله زد گوگو.
 استراگون : شاید بهتر بود که از هم جدا می‌شدیم.
 ولادیمیر : تو همیشه این را می‌گی، اما همیشه هم مشتکشی می‌کنی
 برمی‌گردی.
- استراگون : بهترین کار این است که من را هم مثل آن دیگری بکشی.
 ولادیمیر : کدام دیگری؟ (مکث) کدام دیگری؟
 استراگون : مثل میلیون‌ها نفر دیگه.
 ولادیمیر : (موعظه‌گرانه) هرکسی صلیب خودش را به دوش می‌کشد. (آه
 می‌کشد) تا وقتی که بمیرد. (اضافه می‌کند) و فراموش بشود.
 استراگون : در این فاصله بیابا ملایمت صحبت کنیم، چون که
 نمی‌توانیم ساکت باشیم.
 ولادیمیر : راست می‌گی، ما خستگی ناپذیریم.

- استراگون : این طوری دیگه فکر هم نمی‌کنیم.
ولادیمیر : بهانه‌اش را هم داریم.
استراگون : این طوری دیگه نمی‌شنویم.
ولادیمیر : دلیل‌اش را هم داریم.
استراگون : صدای مرده‌ها را.
ولادیمیر : سر و صدای آن‌ها مثل صدای بال زدن است.
استراگون : مثل برگ‌ها.
ولادیمیر : مثل شن‌ها.
استراگون : مثل برگ‌ها.
سکوت.
ولادیمیر : آن‌ها همه پا هم صحبت می‌کنند.
استراگون : هر کی با خودش .
سکوت.
ولادیمیر : بیشتر پج پج می‌کنند.
استراگون : خش خش می‌کنند.
ولادیمیر : ورور می‌کنند.
استراگون : خش خش می‌کنند.
سکوت.
ولادیمیر : آن‌ها چی می‌گند؟
استراگون : در مورد زندگی‌شان حرف می‌زنند.
ولادیمیر : همین که زندگی کرده‌اند بس نیست واسشان؟
استراگون : باید در موردش حرف بزنند.
ولادیمیر : همینکه مرده‌اند بس نیست واسشان؟
استراگون : کافی نیست.
سکوت.

- ولادیمیر: سر و صدای آن‌ها مثل صدای پر زدن است.
 استراگون: مثل برگها.
 ولادیمیر: مثل خاکستر.
 استراگون: مثل برگها.
 سکوت طولانی.
- ولادیمیر: یه چیزی بگوا
 استراگون: دارم سعی می‌کنم.
 سکوت طولانی.
- ولادیمیر: (با اضطراب) هر چی می‌توانی بگوا!
 استراگون: حالا چکار کنیم؟
 ولادیمیر: منتظر گودو می‌شیم.
 استراگون: آهان!
 سکوت.
- ولادیمیر: وحشتناکه!
 استراگون: یه چیزی بخوان.
 ولادیمیر: نه، نه! (فکر می‌کند) شاید بتوانیم از اول شروع کنیم.
 استراگون: باید آسان باشد.
 ولادیمیر: همیشه اولشه که سخته.
 استراگون: می‌توانی از هر چیزی شروع کنی.
 ولادیمیر: آره، ولی تو باید تصمیم بگیری.
 استراگون: درسته.
 سکوت.
- ولادیمیر: کمکم کن!
 استراگون: دارم سعی می‌کنم.
 سکوت.

- ولادیمیر : وقتی جستجو کنی می شنوی.
استراگون : همین طوره.
- ولادیمیر : این هم مانع از یافتن می شود.
استراگون : درسته.
- ولادیمیر : بعد هم مانع از فکر کردن می شود.
استراگون : بهر حال فکر که می کنی.
- ولادیمیر : نه، نه، غیر ممکن است.
استراگون : فکر خوبی است، بیا با هم مخالفت کنیم.
ولادیمیر : غیر ممکن است.
- استراگون : اینطور فکر می کنی؟
ولادیمیر : خطر فکر کردن دیگه هیچ وقت ما را تهدید نمی کند.
- استراگون : پس دیگه از چی بنالیم؟
ولادیمیر : فکر کردن بدترین چیز نیست.
- استراگون : شاید نه. ولی بالاخره اون که هست.
ولادیمیر : چی هست؟
- استراگون : فکر خوبی است، بیا از همدیگر سؤال کنیم.
ولادیمیر : منظورت چیه از بالاخره اون که هست؟
- استراگون : این بدبختی نه چندان زیاد.
ولادیمیر : درسته.
- استراگون : خب؟ چگونه که بابت نعمتهایمان شکرگزاری کنیم؟
ولادیمیر : وحشتناک این است که فکر کرده باشیم.
- استراگون : ولی اصلاً برای ما پیش آمده؟
ولادیمیر : این همه جسد از کجا می آد؟
- استراگون : این اسکلتها.
ولادیمیر : بهم بگو.

- استراگون : درسته.
- ولادیمیر : یک کم فکر کردیم ها.
- استراگون : همان اولش.
- ولادیمیر : دخمه خانه! دخمه خانه!
- استراگون : نباید نگاه کنی.
- ولادیمیر : نمی توانی نگاه نکنی.
- استراگون : درسته.
- ولادیمیر : هر قدر هم که آدم سعی بکند.
- استراگون : ببخشید؟
- ولادیمیر : هر قدر هم که آدم سعی بکند.
- استراگون : باید پا عزم راسخ به دامن طبیعت برگردیم.
- ولادیمیر : ما سعی مان را کردیم.
- استراگون : درسته.
- ولادیمیر : می دانم که این بدترین چیز نیست.
- استراگون : چی؟
- ولادیمیر : فکر کردن.
- استراگون : واضح است.
- ولادیمیر : ولی بدون آن هم می توانستیم سر کنیم.
- استراگون : Que Voulez - vous ?
- ولادیمیر : ببخشید؟
- استراگون : Que Voulez - vous ?
- ولادیمیر : آهان! Que Voulez - vous دقیقاً.
- سکوت.
- استراگون : بد هم به تاخت نرفتم ها.
- ولادیمیر : آره، ولی حالا باید دنبال یک چیز دیگه بگردیم.

- استراگون : بذار ببینم.
 کلاهش را از سر برمی دارد، تمرکز می کند.
- ولادیمیر : بذار ببینم.
 کلاهش را از سر برمی دارد، تمرکز می کند.
 هر دو تمرکز می کنند.
- ولادیمیر : آها!
 کلاهشان را بر سر می گذارند، راحت و آرام.
- استراگون : خوب؟
 ولادیمیر : داشتیم چی می گفتم، از همان جا می توانیم ادامه بدیم.
- استراگون : کی چی می گفتمی؟
 ولادیمیر : همان اول.
- استراگون : اول چی؟
 ولادیمیر : دم غروب... داشتیم می گفتم که... داشتیم می گفتم که...
 استراگون : از من نپرس. من که مورخ نیستم.
- ولادیمیر : صبر کن... همدیگر را بغل کردیم... خوشحال بودیم...
 خوشحال... حالا که خوشحالیم چکار کنیم... بعدش... منتظر
 می شیم... منتظر می شیم... بذار ببینم... داره می آد... بعدش
 منتظر می شیم... حالا که خوشحالیم... بذار ببینم... آها!
 درخت!
- استراگون : درخت؟
 ولادیمیر : یادت نمی آد؟
 استراگون : من خسته ام.
 ولادیمیر : نگاش کن.
- استراگون به درخت نگاه می کند.
- استراگون : هیچی نمی بینم.

- ولادیمیر: ولی دیروز غروب کاملاً لخت و عور بود. و حالا پر از برگ است.
- استراگون: برگ؟
- ولادیمیر: ظرف یک شب.
- استراگون: شاید بهار شده.
- ولادیمیر: ظرف یک شب!
- استراگون: بهت می‌گم ما دیروز این‌جا نبودیم. اینم یکی از کاپوسهای توست.
- ولادیمیر: پس به نظر تو ما دیروز کجا بودیم؟
- استراگون: چه می‌دانم؟ تو یک زندان دیگه. جا که قحط نیست.
- ولادیمیر: (مطمئن از خود) قبول. ما دیروز غروب این‌جا نبودیم. حالا بگو ما دیروز چکار می‌کردیم؟
- استراگون: چکار؟
- ولادیمیر: سعی کن یادت بیاد.
- استراگون: چکار... فکر کنم وراجی می‌کردیم.
- ولادیمیر: (خودش را کنترل می‌کند) در مورد چی؟
- استراگون: اووم... فلان و بهمان فکر کنم. چیز بخصوصی نبود. (با اطمینان) آهان، حالا یادم آمد. دیروز غروب با صحبت کردن در مورد هیچ چیز بخصوصی وقت گذراندیم. این وضع تا به حال نیم قرن است که ادامه دارد.
- ولادیمیر: پس هیچ اتفاق یا پیشامد خاصی یادت نمی‌آد؟
- استراگون: (خسته) شکنجه‌ام نده، دی‌دی.
- ولادیمیر: خورشید. ماه. آن‌ها را هم یادت نمی‌آد.
- استراگون: طبق معمول سر جای خودشان بودند.
- ولادیمیر: هیچ چیز غیر عادی‌ای توجیهت را جلب نکرد؟

- استراگون : افسوس!
- ولادیمیر : پوتزو؟ لاکی؟
- استراگون : پوتزو؟
- ولادیمیر : استخوان‌ها.
- استراگون : مثل استخوان‌های ماهی بودند.
- ولادیمیر : پوتزو آن‌ها را بهت داد.
- استراگون : نمی‌دانم.
- ولادیمیر : لگد را چی؟
- استراگون : درست است، یک نفر بهم لگد زد.
- ولادیمیر : لاکی بود دیگر.
- استراگون : همه این‌ها دیروز بود؟
- ولادیمیر : یات را نشان بده.
- استراگون : کدام یکی؟
- ولادیمیر : هر دو. شلوارت را بزَن بالا. (استراگون یک پایش را به ولادیمیر می‌دهد، تلوتلو می‌خورد. ولادیمیر پا را می‌گیرد. هر دو تلوتلو می‌خورند.)
- شلوارت را بزَن بالا!
- استراگون : نمی‌توانم.
- ولادیمیر شلوار او را بالا می‌زند، به پا نگاه می‌کند، آن را رها می‌کند.
- استراگون تقریباً می‌افتد.
- ولادیمیر : آن یکی. (استراگون همان پا را می‌دهد) آن یکی، خوک! (استراگون پای دیگر را می‌دهد، پیروزمندانانه) زخم است. دارد چرک می‌کند.
- استراگون : حالا که چی؟
- ولادیمیر : (پا را رها می‌کند) یوتین‌هات کجاست؟
- استراگون : انداختمشان دور.
- ولادیمیر : کی؟

- استراگون : نمی دانم.
ولادیمیر : چرا؟
استراگون : (از کوره در می رود) چه می دانم چرا نمی دانم!
ولادیمیر : نه، منظورم این است که چرا انداختیشان دور؟
استراگون : (از کوره در می رود) چون اذیتم می کردند!
ولادیمیر : (پیروزمندانه، به پوتین ها اشاره می کند.) اونا هاشن! (استراگون به پوتین ها نگاه می کند.) همانجایی که دیروز گذاشته بودیشان!
استراگون به سوی پوتین ها می رود، آن ها را از نزدیک واری می کند.
استراگون : اینتا مال من نیست.
ولادیمیر : (میبهوت) مال تو نیست!
استراگون : مال من سیاه بود. این ها قهوه ای هستند.
ولادیمیر : مطمئنی که سیاه بودند.
استراگون : خب، تو مایه های خاکستری بودند.
ولادیمیر : و این ها قهوه ای هستند؟ نشان بده ببینم.
استراگون : (پوتین را بالا می گیرد.) خب، تو مایه های سبز هستند.
ولادیمیر : (پیش می رود.) نشان بده ببینم. (استراگون پوتین را به دست او می دهد.
ولادیمیر آن را واری می کند، و با عصبانیت پرت می کند.) لعنت...
استراگون : می دانی، همه این چیز نکبتی...
ولادیمیر : آها! می دانم چی شده. آره، می دانم چه اتفاقی افتاده.
استراگون : همه این چیز نکبتی...
ولادیمیر : خیلی ساده است. یک نفر آمده پوتین های تو را برداشته و مال خودش را جا گذاشته.
استراگون : چرا؟
ولادیمیر : مال خودش برایش تنگ بوده، به همین خاطر مال تو را برداشته.

- استراگون : ولی مال من هم تنگ بود.
- ولادیمیر : برای تو. نه برای او.
- استراگون : من خسته‌ام! (مکت) بیا بریم.
- ولادیمیر : نمی‌توانیم.
- استراگون : چرا؟
- ولادیمیر : باید منتظر گودو باشیم.
- استراگون : آها! (مکت. مایوس) حالا چکار کنیم، چکار کنیم!
- ولادیمیر : هیچ کاری نیست که بکنیم.
- استراگون : ولی من نمی‌توانم اینطوری ادامه بدم.
- ولادیمیر : تَرَب دوست داری؟
- استراگون : همه‌اش همین؟
- ولادیمیر : تَرَب هست و شلغم.
- استراگون : هویج نداری؟
- ولادیمیر : نه. در هر صورت مصرف هویجت خیلی زیاده.
- استراگون : پس یکدانه تَرَب بهم بده.
- ولادیمیر در جیب‌هایش جستجو می‌کند. چیزی بجز شلغم پیدا نمی‌کند؛ بالاخره یک تَرَب بیرون می‌آورد و آن را به استراگون می‌دهد، که آن را وارسی می‌کند و او می‌کشد.
- استراگون : این سیاه است!
- ولادیمیر : تَرَب است.
- استراگون : من فقط صورتی‌اش را دوست دارم. می‌فهمی که!
- ولادیمیر : پس نمی‌خواهیش؟
- استراگون : من فقط صورتی‌اش را دوست دارم!
- ولادیمیر : پس برش گردان به من...
- استراگون آن را پس می‌دهد.

- استراگون: من می‌رم به هویج پیدا کنم.
حرکت نمی‌کند.
- ولادیمیر: واقعاً دیگه دارد بی‌معنی می‌شود.
استراگون: نه به اندازه کافی.
سکوت.
- ولادیمیر: حداقل امتحانشان می‌کردی.
استراگون: من همه چیز را امتحان کرده‌ام.
ولادیمیر: منظورم پوتین‌هاست.
استراگون: فایده‌ای دارد؟
ولادیمیر: واسه وقت‌گذرانی خوب است. (استراگون مردد است.) مطمئن باش مشغول‌کننده است.
- استراگون: آرام‌کننده است.
ولادیمیر: راحت‌کننده است.
استراگون: آرام‌کننده است.
ولادیمیر: حالا سعی کن.
استراگون: کمکم می‌کنی؟
ولادیمیر: البته که می‌کنم.
استراگون: رفتار ما دوتا هم با هم بد نیست‌ها، نه دی‌دی.
ولادیمیر: درسته، بیا، اول پای چیت را امتحان کن.
استراگون: همیشه هم یک چیزی پیدا می‌کنیم که باعث می‌شود احساس کنیم زنده‌ایم، ها دی‌دی؟
- ولادیمیر: (بابی صبری) درسته، ما جادوگریم. ولی بیا تا یادمان نرفته مشکل خودمان را حل کنیم. (پوتین را برمی‌دارد.) بیا. پات را بده به من. (استراگون پایش را بلند می‌کند.) آن یکی خوک اخته! (استراگون پای دیگرش را بلند می‌کند.) بالاتر! (چسبیده به یکدیگر دور

در انتظار کودو ۱۰۵

صحنه تلوتلو می‌خورند. بالاخره ولادیمیر موفق می‌شود پوتین را پای

استراگون کند. سعی کن راه بری. (استراگون راه می‌رود). خوب؟

استراگون : اندازه است.

ولادیمیر : (بندی از جیش بیرون می‌آورد) بیا بتندش کنیم.

استراگون : (با تندی) نه نه، بند نمی‌خواد، بند نمی‌خواد!

ولادیمیر : پشیمان می‌شی. بذار آن یکی را امتحان کنیم. (مانند قبل)

خوب؟

استراگون : این هم اندازه است.

ولادیمیر : اذیتت نمی‌کنند.

استراگون : فعلاً نه.

ولادیمیر : پس نگرشان دار.

استراگون : خیلی بزرگند.

ولادیمیر : شاید هم یک روزی جوراب پیدا کنی.

استراگون : درست است.

ولادیمیر : پس نگرشان می‌داری؟

استراگون : صحبت در مورد این پوتین‌ها دیگه بسه.

ولادیمیر : پاشه، ولی...

استراگون : (پا خشونت) پس است دیگر. (سکوت) فکر کنم باید بگیرم بشینم.

در اطراف دنبال جایی برای نشستن می‌گردد، بعد می‌رود و

روی تل می‌نشیند.

ولادیمیر : این همان جایی است که دیروز غروب نشسته بودی.

استراگون : گاش بشه یه چرتی بزتم.

ولادیمیر : دیروز هم خوابت برد.

استراگون : سعی می‌کنم.

سرش را میان زانواش می‌گذارد.

ولادیمیر : صبر کن. (می‌رود کنار استراگون می‌نشیند و با صدای بلند شروع به خواندن می‌کند.)
لا لا لا لا
لا لا...

استراگون : (با عصبانیت به او نگاه می‌کند.) اینقدر بلند؟!
ولادیمیر : (آهسته)
لا لا لا لا
لا لا لا لا
لا لا لا لا
لا لا...

استراگون می‌خوابد. ولادیمیر آرام بلند می‌شود، کتشی را در می‌آورد و آن را روی شانه‌های استراگون می‌اندازد، بعد به بالا و پایین صحنه قدم می‌زند، بازوانش را تکان می‌دهد تا گرم شود. استراگون از خواب می‌پرد، بلند می‌شود، و سراسیمه به اطراف نگاه می‌کند. ولادیمیر نزدیک او می‌رود، بازوانش را دور او حلقه می‌کند.

جانم... جانم... من این‌جام... نترس.

استراگون : آخ!

ولادیمیر : جانم... جانم... تمام شد.

استراگون : داشتم می‌اقتادم...

ولادیمیر : تمام شد، تمام شد.

استراگون : از بالای یه...

ولادیمیر : تعریف نکن برام! بیا قدم بزنیم تا یادت بره.

استراگون را در آغوش می‌گیرد و او را بالا و پایین می‌برد تا زمانی که

استراگون از راه رفتن بیشتر امتناع می‌کند.

استراگون : بس است دیگر. من خسته‌ام.

- ولادیمیر : ترجیح می‌دی بچسبی همانجا و کاری نکنی؟
استراگون : آره.
ولادیمیر : خودت می‌دانی.
استراگون و ارها می‌کند، کتکش را برمی‌دارد و آن را می‌پوشد.
استراگون : بیا بریم.
ولادیمیر : نمی‌توانیم.
استراگون : چرا؟
ولادیمیر : باید منتظر گودو باشیم.
استراگون : آهان! (ولادیمیر بالا و پایین می‌کند) نمی‌توانی یک جا آرام بگیری.
ولادیمیر : سردم است.
استراگون : خیلی زود آمدیم.
ولادیمیر : همیشه سر شب.
استراگون : ولی چرا شب نمی‌شه.
ولادیمیر : یکدفعه می‌شه، مثل دیروز.
استراگون : بعدش شبه.
ولادیمیر : بعد می‌توانیم بریم.
استراگون : بعدش دوباره روز می‌شه. (مکت. مایوس) چکار کنیم، چکار کنیم!
ولادیمیر : (می‌ایستد. با خشونت) می‌شه اینقدر چس ناله نکنی! به اندازه کافی به نک و ناله‌های تو گوش کرده‌ام!
استراگون : من رفتم.
ولادیمیر : (کلاه لاک‌ی را می‌پیند) این را.
استراگون : خداحافظ.
ولادیمیر : کلاه لاک‌ی. (به سمت آن می‌رود) یکساعت این‌جا بودم و این را

ندیدم. (کاملاً خشنود) عالیها!

استراگون: دیگه هیچ وقت من را نمی بینی.

ولادیمیر: می دانستم که محل را درست آمدیم. (کلاه را برمی دارد، و اِرسی

می کند، صاف و صوفش می کند.) احتمالاً کلاه قشنگی بوده. (آن را روی

سر خودش می گذارد و کلاه خودش را به استراگون می دهد.) این جا را باش.

استراگون: چی؟

ولادیمیر: بگیرش.

استراگون کلاه ولادیمیر را می گیرد. ولادیمیر کلاه لاکِی را روی سرش

تنظیم می کند. استراگون کلاه ولادیمیر را بر سر می گذارد و مال

خودش را به ولادیمیر می دهد. ولادیمیر کلاه استراگون را برمی دارد.

استراگون کلاه ولادیمیر را روی سرش تنظیم می کند. ولادیمیر کلاه

استراگون را به جای کلاه لاکِی بر سر می گذارد و کلاه لاکِی را به

استراگون می دهد. استراگون کلاه لاکِی را می گیرد. ولادیمیر کلاه

استراگون را روی سر خودش تنظیم می کند. استراگون کلاه لاکِی

را به جای کلاه ولادیمیر بر سر می گذارد و کلاه ولادیمیر را به خودش

می دهد. ولادیمیر کلاهش را می گیرد. استراگون کلاه لاکِی را روی

سرش تنظیم می کند. ولادیمیر کلاه خودش را به جای کلاه استراگون

بر سر می گذارد و کلاه استراگون را به خودش می دهد. استراگون

کلاهش را می گیرد. ولادیمیر کلاه خودش را روی سر تنظیم می کند.

استراگون کلاه خودش را به جای کلاه لاکِی بر سر می گذارد و کلاه

لاکِی را به ولادیمیر می دهد. ولادیمیر کلاه لاکِی را می گیرد.

استراگون کلاه خودش را روی سر تنظیم می کند. ولادیمیر کلاه لاکِی

را به جای کلاه خودش بر سر می گذارد و کلاه خودش را به استراگون

می دهد. استراگون کلاه ولادیمیر را می گیرد. ولادیمیر کلاه لاکِی را

روی سر تنظیم می کند. استراگون کلاه ولادیمیر را به او پس می دهد.

در انتظار کودو ۱۰۹

ولادیمیر آن را می‌گیرد و به استراگون پس می‌دهد. استراگون دوباره آن را به ولادیمیر پس می‌دهد. ولادیمیر آن را می‌گیرد و روی زمین پرت می‌کند.

ولادیمیر : بهم می‌آد؟

استراگون : من چه می‌دانم.

ولادیمیر : نه، یعنی چه شکلی شده‌ام؟

سرش را عشوه‌گرانه به این سو و آن سو می‌گرداند و مثل یک مانکن رفتار می‌کند.

استراگون : چه زشت.

ولادیمیر : ولی از قبل که بهتره؟

استراگون : نه بیشتر نه کمتر.

ولادیمیر : پس نگرش می‌دارم. مال خودم اذیتم می‌کرد. (مکث) چطور یگم؟ (مکث) به خارش می‌انداختم.

کلاه لاک‌ی را برمی‌دارد، داخل آن را نگاه می‌کند، تکان می‌دهد، ضربه‌ای به تاج آن می‌زند، و دوباره بر سر می‌گذارد.

استراگون : من رفتم.

سکوت.

ولادیمیر : نمی‌آی بازی کنیم.

استراگون : چی بازی؟

ولادیمیر : می‌توانیم بازی پوتزو و لاک‌ی کنیم.

استراگون : اسمش را هم شنیده‌ام.

ولادیمیر : من می‌شم لاک‌ی، تو می‌شی پوتزو. (ادای حرکات لاک‌ی را در حالی که زیر باره‌ایش خم شده در می‌آورد. استراگون هاج و واج به او نگاه می‌کند.)
نوبت توئه!

استراگون : من باید چی کار کنم؟

- ولادیمیر : بهم فحش بده!
- استراگون : (بعد از تأمل) آتیش پاره.
- ولادیمیر : بدتر از این!
- استراگون : سوزاکی! سیفلیسی!
- ولادیمیر یس و پیش می‌رود، در حالی‌که پشت خود را خم کرده است.
- ولادیمیر : بهم بگو فکر کن.
- استراگون : چی؟
- ولادیمیر : بگو، فکر کن، خوک!
- استراگون : فکر کن خوک!
- سکوت!
- ولادیمیر : نمی‌توانم!
- استراگون : این بازی دیگه بسه.
- ولادیمیر : بهم بگو برقص.
- استراگون : من رفتم.
- ولادیمیر : برقص، خوک اخته! (همانجا که ایستاده قهقهه می‌زند. استراگون از چپ خارج می‌شود، سکندری می‌خورد.) نمی‌توانم! (نگاه می‌کند، متوجه غیبت استراگون می‌شود.) گوگوا! (سریع دور صحنه حرکت می‌کند. استراگون از سمت چپ وارد می‌شود، نفس نفس می‌زند، سریع به سمت ولادیمیر می‌رود، و در یازوان او می‌افتد.) بالاخره پیدات شد!
- استراگون : (نفس نفس می‌زند.) بدبخت شدم!
- ولادیمیر : کجا بودی؟ فکر کردم برای همیشه گذاشتی رفتی.
- استراگون : دارند می‌آندا!
- ولادیمیر : کی؟
- استراگون : نمی‌دانم.
- ولادیمیر : چند نفرند؟

- استراگون : نمی دانم.
- ولادیمیر : (بیروزمندانه) گودوست! بالآخره آمد! گودو! گودوست! نجات پیدا کردیم! بیا پریم بیشوازش. (استراگون را به سمت انتهای صحنه می کشد. استراگون مقاومت می کند، خودش را رها می کند، و بعد از سمت راست خارج می شود.) گوگو! برگرد! (ولادیمیر به منتهاالیه چپ صحنه می رود، به افق نگاه می کند. استراگون از راست وارد می شود، به سوی ولادیمیر می دود، و در بازوان او می افتد.) یس یازم پیدات شد!
- استراگون : خاک بر سرم شد!
- ولادیمیر : کجا بودی؟
- استراگون : از آن طرف هم دارند می آند!
- ولادیمیر : محاصره شدیم! (استراگون سراسیمه به سمت عقب صحنه حرکت می کند.) احمق آن طرف که راه دررو ندارد. (بازوی استراگون را می گیرد و او را به سمت جلو می برد. اطوار آن ها به سمت سالن تماشاخانه.) این جا راه آیدم زنده هم پیدا نمی شه! بزن به چاک. زودا! (استراگون را به سمت سالن تماشاخانه هل می دهد. استراگون با وحشت عقب نشینی می کند.) نمی ری؟ (به تماشاخانه نگاه می کند.) خب، می توانم بفهمم. صبر کن بیستم. (فکر می کند.) تنها راه چاره این است که قایم بشی.
- استراگون : کجا؟
- ولادیمیر : پشت درخت. (استراگون مردد است.) بجنب! پشت درخت. (استراگون می رود و پشت درخت جای می گیرد، متوجه می شود که هنوز در معرض دید است. از پشت درخت بیرون می آید.) مطمئناً این درخت هیچ به کار ما نیامده.
- استراگون : (آرامتر) گیج شده بودم. (سرش را یا شرمندگی خم می کند.) منوببخش! (سرش را با نشاط بلند می کند.) دیگه اتفاق نمی افتد. بهم بگو چکار

کنم.

ولادیمیر :

هیچ کاری نیست که بکنیم.

استراگون :

تو برو بایست آن جا. (ولادیمیر را به سمت منتهالیه راست صحنه می‌کشد و او را پشت به صحنه قرار می‌دهد.) همین جا، تکان نخور، حواست جمع باشد. (ولادیمیر به افق چشم می‌دوزد، دستهایش را سایبان چشمانش می‌کند، استراگون می‌رود و در منتهالیه چپ صحنه در همان وضعیت قرار می‌گیرد، سرهایشان را به سمت همدیگر برمی‌گردانند و به یکدیگر نگاه می‌کنند.) پشت به پشت هم، مثل روزهای خوب گذشته!

برای لحظه‌ای به نگاه کردن به یکدیگر ادامه می‌دهند، سپس

نگهبانی خود را از سر می‌گیرند. سکوت طولانی.

استراگون :

ندیدی که کسی بیاد؟

ولادیمیر :

(سرش را برمی‌گرداند.) چی؟

استراگون :

(بلندتر) ندیدی که کسی بیاد؟

ولادیمیر :

نه.

استراگون :

من هم نمی‌بینم.

نگهبانی خود را از سر می‌گیرند. سکوت طولانی.

ولادیمیر :

احتمالاً خیالات برت داشته.

استراگون :

(سرش را برمی‌گرداند.) چی؟

ولادیمیر :

(بلندتر) احتمالاً خیالات برت داشته.

استراگون :

لازم نیست داد بزنی.

نگهبانی خود را از سر می‌گیرند. سکوت طولانی.

ولادیمیر :

(همزمان برمی‌گردند) تو...

استراگون :

- ولادیمیر : آه، ببخشید!
- استراگون : بفرمائید.
- ولادیمیر : نه نه، بعد از شما.
- استراگون : نه نه، شما اول.
- ولادیمیر : من حرف شما را قطع کردم.
- استراگون : برعکس.
- با عصبانیت به یکدیگر نگاه می‌کنند.
- ولادیمیر : میمون پرفیس و افاده!
- استراگون : خوک عصا قورت داده!
- ولادیمیر : (با خشونت) بهت می‌گم حرفت را تمام کن!
- استراگون : خودت حرفت را تمام کن!
- سکوت. نزدیکتر می‌شوند، می‌ایستند.
- ولادیمیر : کودن!
- استراگون : فکر خوبی است، بیا بهم فحش بدیم.
- هر دو برمی‌گردند، از هم فاصله می‌گیرند، دوباره برمی‌گردند و رودرروی هم.
- ولادیمیر : کودن!
- استراگون : انگل!
- ولادیمیر : ایکیبری!
- استراگون : زنجیری!
- ولادیمیر : موش فاضلاب!
- استراگون : کشیش بی صاحب!
- ولادیمیر : منگل!
- استراگون : (با قاطعیت) منتقد!
- ولادیمیر : وای!

چهره در هم می‌کشد، شکست خورده، و بزومی‌گردد.

استراگون : حالا بیا تماش کنیم.

ولادیمیر : گوگوا

استراگون : دی‌دی!

ولادیمیر : دستت را بده!

استراگون : بگیرش!

ولادیمیر : بیا تو بغلم!

استراگون : تو بغلت؟

ولادیمیر : تو سینه‌ام!

استراگون : بزن بریم!

همدیگر را در آغوش می‌گیرند. از هم جدا می‌شوند. سکوت.

ولادیمیر : وقتی به آدم خوش می‌گذرد، زمان چقدر زود می‌گذرد.

سکوت.

استراگون : حالا چکار کنیم.

ولادیمیر : در حالی که منتظریم؟

استراگون : در حالی که منتظریم.

سکوت.

ولادیمیر : می‌توانیم ورزش کنیم.

استراگون : حرکت کنیم.

ولادیمیر : پرش کنیم.

استراگون : نرمش کنیم.

ولادیمیر : درازکش کنیم.

استراگون : نرمش کنیم.

ولادیمیر : تا گرم بشیم.

استراگون : تا نرم بشیم.

- ولادیمیر : بزَن بریم.
- ولادیمیر از یک پا به پای دیگر می‌پرد. استراگون از او تقلید می‌کند.
- استراگون : (می‌ایستد) پس دیگه. خسته شدم.
- ولادیمیر : (می‌ایستد) سر حال نیستیم. چطوره که یک نفس عمیق بکشیم؟
- استراگون : دیگه خسته شدم از نفس کشیدن.
- ولادیمیر : درست می‌گی. (مکت) بیا برای حفظ تعادل‌مان مثل این درخت عمل کنیم.
- استراگون : درخت؟
- ولادیمیر : ولادیمیر مثل درخت عمل می‌کند، و بر روی یک پا تلوتلو می‌خورد.
- استراگون : (می‌ایستد) نوبت توست.
- ولادیمیر : استراگون مثل درخت عمل می‌کند، و بر روی یک پا تلوتلو می‌خورد.
- استراگون : فکر می‌کنی خدا من را می‌بیند؟
- ولادیمیر : باید چشمانت را ببندی.
- استراگون چشمانش را می‌بندد، و بدتر تلوتلو می‌خورد.
- استراگون : (می‌ایستد، مشت‌هایش را تکان می‌دهد، با صدای بسیار بلند) خدا یا به من رحم کن!
- ولادیمیر : (دلخور) پس من چی؟
- استراگون : (مانند قیل) به من! به من! رحم کن! به من!
- پوتزو (که حالا کور است) به همراه لاکِی وارد می‌شود. لاکِی مانند قیل بارها را بر دوش می‌کشد. طناب هم مانند قیل است، ولی بسیار کوتاهتر، به نحوی که پوتزو بتواند راحت‌تر دنبال آن برود. لاکِی کلاه متفاوتی بر سر دارد. در مقابل ولادیمیر و استراگون می‌ایستد. پوتزو راهش را ادامه می‌دهد، و به او برخورد می‌کند.
- ولادیمیر : گوگو!

- پوتزو : (به لاکِی که تلوتلو می‌خورد چنگ می‌اندازد) چیه؟ کیه؟
- لاکی می‌افتد، همه چیز می‌افتد و پوتزو را نیز همراه خودش به زمین می‌اندازد. بی حرکت، در میان بار و بنه‌ای که بر زمین ریخته، دوازده می‌کشند.
- استراگون : این گودوست؟
- ولادیمیر : بالاخره آمد! (به سوی کُبه تلبار شده می‌رود.) بالاخره نیروی کمکی رسید.
- پوتزو : کمک!
- استراگون : این گودوست؟
- ولادیمیر : دیگه داشتیم از حال می‌رفتیم ها. حالا مطمئنیم که این غروب به سر می‌رسد.
- پوتزو : کمک!
- استراگون : صدایش را می‌شنوی؟
- ولادیمیر : دیگه تنها نیستیم، در انتظار شب، در انتظار گودو، در انتظار... انتظار. تمام غروب، بی هیچ کمکی، تقلا می‌کردیم. دیگه تمام شد. حالا دیگه فرداست.
- پوتزو : کمک!
- ولادیمیر : زمان به جریان افتاده. خورشید غروب می‌کند، ماه بالا می‌رود، و ما از این جا... می‌ریم.
- پوتزو : رحم کنید!
- ولادیمیر : پوتزوی بیچاره!
- استراگون : می‌دانستم که خودش است.
- ولادیمیر : کی؟
- استراگون : گودو.
- ولادیمیر : ولی این که گودو نیست.

- استراگون : گودو نیست؟
ولادیمیر : گودو نیست.
استراگون : پس کیه؟
ولادیمیر : پوتزوست.
پوتزو : من این جام! این جام! کمک کنید بلندشم!
ولادیمیر : نمی‌تواند بلند شود.
استراگون : بیا بریم.
ولادیمیر : نمی‌توانیم.
استراگون : چرا؟
ولادیمیر : باید منتظر گودو باشیم.
استراگون : آهان!
ولادیمیر : شاید استخوان دیگه‌ای بهت بده.
استراگون : استخوان؟
ولادیمیر : مرغ. یادت نمی‌آد؟
استراگون : همین بود؟
ولادیمیر : آره.
استراگون : ازش بپرس.
ولادیمیر : شاید بهتر باشد اول بهش کمک کنیم.
استراگون : واسه چی؟
ولادیمیر : که بلند شه.
استراگون : مگه نمی‌تواند بلند شه؟
ولادیمیر : می‌خواد بلند شه.
استراگون : پس بذار بلند شه.
ولادیمیر : نمی‌تواند.
استراگون : چرا؟

- ولادیمیر : نمی دانم.
- پوتزو به خود می پیچد، ناله می کند، و با مشت هایش به زمین می کوبد.
- استراگون : باید اول آزش استخوان بخواهیم. بعد اگر نداد همین جا ولش می کنیم.
- ولادیمیر : یعنی می گی حالا تو چنگ ماست؟
- استراگون : آره.
- ولادیمیر : و این که ما باید بذل و بخششمان را به شرایط خاصی موکول کنیم؟
- استراگون : آره.
- ولادیمیر : کاملاً هوشمندانه به نظر می آد. ولی یک چیزی هست که من آزش می ترسم.
- پوتزو : کمک!
- استراگون : چی؟
- ولادیمیر : این که لاکی یک دفعه سر به شورش بگذارد. آنوقت ما کله یا می شیم.
- استراگون : لاکی؟
- ولادیمیر : همانی که دیروز کتکت زد.
- استراگون : بهت می گم ده نفر بودند.
- ولادیمیر : نه، قبل از آن، همانی که بهت جفتک پراند.
- استراگون : این جاست مگر؟
- ولادیمیر : به همین گندگی. (به لاکی اشاره می کند) فعلاً بی حال است. ولی ممکن است هر لحظه زم کند.
- پوتزو : کمک!
- استراگون : چطور که دو نفری یک کتک حسابی بزنیمش، ها؟

- ولادیمیر: یعنی می‌گی موقع خواب پریزیم سرش؟
 استراگون: آره.
- ولادیمیر: کاملاً فکر خوبی. ولی واقعاً از پس این کار برمی‌آییم؟ یعنی او واقعاً خوابش می‌برد؟ (مکت). نه، بهترین راه این است که از عز و التماس پوتزو به نفع خودمان استفاده کنیم.
 پوتزو: کمک!
- ولادیمیر: بهش کمک می‌کنیم...
 استراگون: ما بهش کمک می‌کنیم؟
 ولادیمیر: در ازای یه پاداش دندان گیر.
 استراگون: حالا فرض کن که او...
 ولادیمیر: بیا وقتمان را با این بحثهای بیهوده تلف نکنیم! (مکت. با حرارت) بیا تا فرصت هست کاری بکنیم! هر روز که به وجود ما احتیاج نیست! در واقع شخصاً به وجود ما احتیاجی نیست. بقیه هم به یکسان با این قضیه خوب برخورد می‌کنند، اگر نگیم بهتر. این ناله‌های کمک که هنوز در گوش ما صدا می‌کند، خطاب به همه بشریت است. رأی در این مکان، و در این لحظه خاص، همه بشریت خواه ناخواه ما هستیم. پس بیا قبل از این که دیر بشه، نهایت تلاشمان را بکنیم! بیا برای یکبار هم که شده، به بهترین وجهی، نماینده این نژاد متعفی باشیم که تقدیری ظالمانه ما را بهش منتسب کرده! ها چی می‌گی؟ (استراگون چیزی نمی‌گوید). راستش وقتی با این شانه‌های خمیده، جنبه‌های مثبت و منفی قضیه را سبک و سنگین می‌کنیم، متوجه می‌شویم که دیگر کوچکترین دینی به هم‌نوعان خودمان نداریم. بیهوشی برای کمک به هم‌نوعانشان یا بدون کمترین مکثی هجوم می‌برند و یا

این‌که به اعماق بیشه فرار می‌کنند. اما مسأله این نیست. این‌که ما این‌جا چه کار می‌کنیم، مسأله این است. و خوشبختی ما در هم این است که اتفاقاً جواب این را می‌دانیم. بله، در این اوضاع کاملاً معشوش فقط یک چیز مسلم است. این‌که ما منتظر گودو هستیم تا بیاد...

استراگون: اوهوم!

پوتزو: کمک!

ولادیمیر: یا منتظر این‌که شب سر برسد. (مکث) ولی ما سر قرارمان ماندیم، و این دیگه آخر خط است. ما قدیس نیستیم، ولی سر قرارمان ایستادیم. چند نفر می‌توانند اینقدر بخودشان بیالند.

استراگون: میلیون‌ها نفر.

ولادیمیر: اینطور فکر می‌کنی؟

استراگون: نمی‌دانم.

ولادیمیر: شاید هم حق با تو باشد.

پوتزو: کمک!

ولادیمیر: و مسلم است که تحت این شرایط زمان دیر می‌گذرد، و

مجبورمان می‌کند با اتفاقاتی که، چطور بگم، که در نگاه اول ممکن است منطقی به نظر برسند، تلفش کنیم، تا وقتی که به عادت تبدیل بشوند. شاید بگویی که این مانع از این می‌شود که عقل و منطقمان لنگ بزند. شکی درش نیست. اما آیا همین عقل و منطق نبود که این مدت طولانی در این شب بی انتهای هاویه‌گون سرگردان بود؟ همین است که گاهی اوقات گیجم می‌کند. متوجه دلیل من می‌شی یا نه؟

استراگون: (با کلماتی قصار) همه ما دیوانه به دنیا می‌آییم. بعضی‌ها

همان طور باقی می ماند.

پوتزو: کمک! پولش را می دهیم.

استراگون: چقدر؟

پوتزو: دو شیلینگ!

استراگون: کافی نیست.

ولادیمیر: اگر من بودم تا این حد پیش نمی رفتم.

استراگون: فکر می کنی کافی باشد؟

ولادیمیر: نه، یعنی تا این حد پیش برم که بگم وقتی بدنیاً آمدم مخم

عیب داشت. ولی مسأله این نیست.

پوتزو: پنج شیلینگ!

ولادیمیر: ما منتظریم. بی حوصله ایم. (دستش را بالا می برد). نه، اعتراض

نکن، تا سر حد مرگ بی حوصله ایم، اصلاً هم نمی شود

انکارش کرد. خب. یک مشغولیتی پیدا می شود و ما چکار

می کنیم؟ می گذاریم که تلف بشود. بیا، بگذار کاری بکنیم!

(به سوی آن دو که روی زمین افتاده اند می رود، از قدم زدن باز می ایستد.) همه

این ها در یک آن بخار می شود و ما باز تنها می شیم، تنها در

میان هیچی.

به فکر فرو می رود.

پوتزو: پنج شیلینگ!

ولادیمیر: آمدیم!

سعی می کند پوتزو را روی پایش بند کند، نمی تواند، دوباره سعی

می کند، تلوتلو می خورد، می افتد، سعی می کند بلند شود، نمی تواند.

استراگون: شماها چه مرگتان شده؟

ولادیمیر: کمک!

استراگون: من رفتم.

- ولادیمیر: تنهام نذار! این‌ها مرا می‌کشند.
 پوتزو: من کجام؟
 ولادیمیر: گوگوا!
 پوتزو: کمکا!
 ولادیمیر: کمکا!
 استراگون: من رفتم.
 ولادیمیر: اول به من کمک کن. بعد با هم می‌ریزم.
 استراگون: قول می‌دی؟
 ولادیمیر: قسم می‌خورم!
 استراگون: و دیگه هیچ وقت بر نمی‌گردیم؟
 ولادیمیر: هیچ وقت!
 استراگون: می‌ریزم به کوه‌های پیرنه.
 ولادیمیر: هر جا که تو بخوای.
 پوتزو: ده شیلینگ - یک پوند!
 استراگون: من همیشه دلم می‌خواست تو کوه‌های پیرنه گردش بکنم.
 ولادیمیر: گردش می‌کنی.
 استراگون: (پس می‌نشیند) کی در داد؟
 ولادیمیر: پوتزو.
 پوتزو: بیا این جا، این جا، رحم کنید!
 استراگون: نفرت انگیزه!
 ولادیمیر: بجنب! دستت را بده من.
 استراگون: من رفتم. (مکش. بلندتر) من رفتم.
 ولادیمیر: خیلی خب، فکر کنم آخرش باید با زور خودم از جا بلندشم. (سعی می‌کند، می‌افتد.) وقت زیاده.
 استراگون: تو چه مرگت شده؟

- ولادیمیر : گورت را گم کن.
- استراگون : همین جا می مانی؟
- ولادیمیر : فعلاً که هستیم.
- استراگون : بیا، بلند شو، می چایی.
- ولادیمیر : نگران من نباش.
- استراگون : بیا، دی دی، خربازی در نیار.
- ولادیمیر : دستش را دواز می کند و ولادیمیر سریع دست او را می قاپد.
- ولادیمیر : یکش.
- استراگون می کشد، تلوتلو می خوره، بر زمین می افتد. سکوت طولانی.
- پوتزو : کمکا!
- ولادیمیر : رسیدیم.
- پوتزو : شما کی هستید؟
- ولادیمیر : آدم هستیم.
- سکوت.
- استراگون : ای زمین مادر عزیز!
- ولادیمیر : می توانی بلندشی؟
- استراگون : نمی داثم.
- ولادیمیر : سعی کن.
- استراگون : ول کن، ول کن.
- سکوت.
- پوتزو : چه اتفاقی افتاد؟
- ولادیمیر : (با خشونت) بس می کنی یا نه آفت! به هیچکی جز خودش فکر نمی کند.
- استراگون : چطوره یه چرت بخوابیم.
- ولادیمیر : شنیدی چی گفت؟ می خواد بداند چه اتفاقی افتاد؟

استراگون : ولش کن. بخواب.

سکوت.

پوتزو : رحم کنید! رحم کنید!

استراگون : (از جا می‌پرد) چیه؟

ولادیمیر : خواب بودی؟

استراگون : احتمالاً.

ولادیمیر : بازم این پوتزو حرومزاده بود.

استراگون : بهش بگو بس کنه. یه لگد بزن در کونش.

ولادیمیر : (پوتزو را می‌زند) بس می‌کنی یا نه شپش! (پوتزو با ناله‌های

دردآمیز خودش را کنار می‌کشد. هرازگاه ساکت می‌شود، گورگورانه هوا را چنگ

می‌اندازد و کمک می‌خواهد. ولادیمیر، که روی آرنج تکیه داده، عقب نشینی او

را نگاه می‌کند) از حال رفتا! (پوتزو روی زمین می‌افتد) افتادا!

استراگون : حالا چکار کنیم؟

ولادیمیر : لابد باید منت‌اش را بکشم.

استراگون : تنهام نگذار!

ولادیمیر : می‌توانم صد‌اش بزنم.

استراگون : آره، صد‌اش بزن.

ولادیمیر : پوتزو! (سکوت) پوتزو! (سکوت) جواب نمی‌ده.

استراگون : با هم.

ولادیمیر :

{ پوتزو! پوتزو!

استراگون :

ولادیمیر : تکان خورد.

استراگون : مطمئنی که اسمش پوتزوست؟

ولادیمیر : (با ترس) آقای پوتزو! برگرد! ما دیگه بهت دست نمی‌زنیم!

- سکوت.
- استراگون : باید سعی کنیم با اسمهای دیگه صدایش بزنیم.
- ولادیمیر : می ترسم مرده باشد.
- استراگون : خوشمزه اس.
- ولادیمیر : چی اش خوشمزه اس؟
- استراگون : سعی کن با اسمهای دیگه صدایش بزنی، پشت سر هم.
- اینطوری وقت می گذرد. دیر یا زود هم اسم واقعی اش را پیدا می کنیم.
- ولادیمیر : بهت می گم اسمش پوتزوست.
- استراگون : حالا می بینیم. (فکر می کند) هابیل! هابیل!
- پوتزو : کمک!
- استراگون : زدم تو خال.
- ولادیمیر : من دیگه دارد از این موضوع حوصله ام سر می ره.
- استراگون : شاید اسم آن یکی قابیل است. (صدای می کند) قابیل! قابیل!
- پوتزو : کمک!
- استراگون : اون همه یشریت است. (سکوت) به آن ابر کوچک نگاه کن!
- ولادیمیر : (چشم به آسمان می دوزد) کجا؟
- استراگون : آن جا. سمت الراس.
- ولادیمیر : خب؟ (مکت) چی اش عجیب است؟
- سکوت.
- استراگون : حالا بیا بریم سراغ یه موضوع دیگه، موافقی؟
- ولادیمیر : می خواستم همین پیشنهاد را بدم.
- استراگون : ولی با چی؟
- ولادیمیر : اوهوم!
- سکوت.

- استراگون : بیا اول بلند شیم.
 ولادیمیر : امتحانش ضرری ندارد.
 آن‌ها بلند می‌شوند.
 استراگون : چه ساده بود.
 ولادیمیر : همه‌اش به قدرت اراده مربوط می‌شه.
 استراگون : حالا چکار کنیم؟
 پوتزو : کمک!
 استراگون : بیا پریم.
 ولادیمیر : نمی‌توانیم.
 استراگون : چرا؟
 ولادیمیر : باید منتظر گودو باشیم.
 استراگون : آهان! (مکت. مایوس) حالا چکار کنیم، چکار کنیم؟
 پوتزو : کمک!
 ولادیمیر : چطور به او کمک کنیم؟
 استراگون : او چی می‌خواد؟
 ولادیمیر : می‌خواد که بلند شه.
 استراگون : پس چرا نمی‌شه؟
 ولادیمیر : می‌خواد که ما بهش کمک کنیم.
 استراگون : پس چرا نمی‌کنیم؟ منتظر چی هستیم؟ (آن‌ها پوتزو را روی پا بند می‌کنند، و می‌گذارند که راه برود، او می‌افتد.)
 ولادیمیر : باید نگاهی داریم. (او را دوباره بلند می‌کنند، پوتزو مابین آن‌ها تلوتلو می‌خورد، بازوانش را دور آن‌ها حلقه می‌کند.) باید سعی کند مثل سابق راست بایستد. (به پوتزو) حالت بهتره؟
 پوتزو : شما کی هستید؟
 ولادیمیر : ما را نمی‌شناسی؟

- پوتزو : من کورم.
سکوت.
- استراگون : شاید بتواند آینده را پیش بینی کند.
ولادیمیر : (به پوتزو) از کی؟
پوتزو : سابق بر این دید عجیبی داشتم - ولی بینم شما دوست هستید؟
- استراگون : (با سر و صدای زیاد می خندد) یه چیزی می گی ها!
ولادیمیر : نه منظورش دوستهای خودش است.
استراگون : خب؟
ولادیمیر : ما ثابت کردیم که دوستش هستیم، با کمک کردن به او.
استراگون : دقیقاً. اگر دوستش نبودیم کمکش می کردیم؟
ولادیمیر : احتمالاً.
استراگون : درست است.
ولادیمیر : بیا اینقدر سر هیچ و پوچ بحث نکنیم.
پوتزو : نکند دزد سرگردنه باشید؟
استراگون : دزد سرگردنه؟ ما شبیه دزدهای سرگردنه هستیم؟
ولادیمیر : مرده شور برده، مگه نمی بینی که این آدم کور است؟
استراگون : مرده شور برده، خب کور باشد. (مکث) خودش اینطور می گوید.
- پوتزو : تنهام نگذارید!
ولادیمیر : اصلاً نگرانیش نباش.
استراگون : فعلاً.
پوتزو : ساعت چنده؟
ولادیمیر : (به آسمان نگاه می کند) هفت ... هشت ...
استراگون : بسته به این است که چه موقعی از سال باشد.

پوتزو: غروب است؟

سکوت. ولادیمیر و استراگون غروب آفتاب را زیر نظر می‌گیرند.

استراگون: انگار دارد عقبی‌کی بالا می‌آد.

ولادیمیر: غیر ممکن است.

استراگون: شاید سحر است.

ولادیمیر: خنگ بازی در نیار. مغرب آن ور است.

استراگون: تو از کجا می‌دانی؟

پوتزو: (با اضطراب) غروب است؟

ولادیمیر: بهر حال حرکت نمی‌کند.

استراگون: بهت می‌گم داره بالا می‌آد.

پوتزو: چرا جواب نمی‌دید؟

ولادیمیر: (اطمینان خاطر می‌دهد.) غروب است آقا، غروب است. شب

نزدیک است. دوستم من را به شک انداخت و اعتراف

می‌کنم که یک لحظه شوکه شدم. ولی من این روز طولانی را

بی جهت سر نکرده‌ام و به شما اطمینان می‌دهم که نزدیک

شب است. (مک) حالا چه احساسی دارید؟

استراگون: چقدر باید این را خرکیش کنیم. (می‌ایستند و پوتزو را رها می‌کنند، و

در همان حال که نزدیک است بیافتد او را نگه می‌دارند.) مترسک که

نیستیم!

ولادیمیر: اگر درست شنیده باشم، گفתי سابق بر این بینایی

چشمهات خوب بود.

پوتزو: یه بینایی شگفت‌انگیز! شگفت‌انگیز، شگفت‌انگیز!

سکوت.

استراگون: (با اوقات تلخی) توضیح بده! توضیح بده!

ولادیمیر: راحتش بگذار. مگر نمی‌بینی داره به روزهایی فکر می‌کند

- که خوشحال بود؟ (مکت) یاد ایام خوش گذشته احتمالاً خوشایند نیست.
- استراگون : ما چه می‌دانستیم.
- ولادیمیر : (به پوتزو) یکدفعه اینطوری شدی؟
- پوتزو : خیلی شگفت‌انگیز!
- ولادیمیر : می‌گم یکدفعه اینطوری شدی؟
- پوتزو : یک روز بیدار شدم و دیدم کورم، عین سرنوشت. (مکت) گاهی اوقات می‌مانم که نکند هنوز خواب باشم.
- ولادیمیر : کی بود؟
- پوتزو : نمی‌دانم.
- ولادیمیر : ولی قبل از دیروز که نبود؟
- پوتزو : از من سؤال نکنید. آدم کور هیچ تصویری از زمان ندارد. مسائل مربوط به زمان هم از دیدش پنهان است.
- ولادیمیر : خوب، که اینطور! فکر می‌کردم درست عکس این باشد.
- استراگون : من رفتم.
- پوتزو : ما کجائیم؟
- ولادیمیر : نمی‌توانم بگویم.
- پوتزو : بر حسب اتفاق همانجایی نیستیم که بهش می‌گویند صحنه؟
- ولادیمیر : تا حالا چنین چیزی نشنیده‌ام.
- پوتزو : شبیه چیه؟
- ولادیمیر : (به دوروبرش نگاه می‌کند) نمی‌شود توصیفش کرد. شبیه هیچی نیست. هیچی وجود ندارد. فقط یک درخت.
- پوتزو : پس صحنه نیست.
- استراگون : (وامی‌رود) عجیب مشغولیتی!

- پوتزو: کجاست این نوکر من؟
ولادیمیر: همین دور و بر.
پوتزو: چرا وقتی صدایش می‌زنم جواب نمی‌ده؟
ولادیمیر: نمی‌دانم. انگار خوابیده. شاید مرده.
پوتزو: دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟
استراگون: دقیقاً؟
ولادیمیر: شما دو تا لیز خوردید. (مکت) و افتادید.
پوتزو: برید ببینید سالم است یا نه.
ولادیمیر: ولی ما نمی‌توانیم شما را ول کنیم.
پوتزو: لازم نیست هردو تان برید.
ولادیمیر: (به استراگون) تو برو.
استراگون: بعد از آن بلایی که سرم آورد، اصلاً
پوتزو: بله، بله، بذارید دوستتان برود، بوی بدی می‌ده. (سکوت)
منتظر چیه؟
ولادیمیر: منتظر چی هستی؟
استراگون: منتظر گودو.
سکوت.
ولادیمیر: دقیقاً چکار باید بکند؟
پوتزو: خب، اول طناب را بکشد، اما نه تا آن حد که خفه‌اش کند.
او معمولاً به این حرکت واکنش نشان می‌دهد. اگر جواب
نداد، باید یک لگد بهش بزند، مثلاً توی صورت و تا حد
ممکن دل و روده‌اش.
ولادیمیر: (به استراگون) حالا دیدی، هیچ ترس ندارد. حتی این فرصت را
داری که ازش انتقام بگیری.
استراگون: اگر از خودش دفاع کرد چی؟

پوتزو: نه، نه، هیچ وقت از خودش دفاع نمی‌کند.

ولادیمیر: من می‌برم نجاتت می‌دم.

استراگون: چشمت به من باشد.

به سمت لاکی می‌رود.

ولادیمیر: اول مطمئن شو که زنده است بعد شروع کن. اگر دیدی مرده

خودت را به زحمت نیانداز.

استراگون: (روی لاکی خم می‌شود) نفس می‌کشد.

ولادیمیر: پس حسایش را بریس.

استراگون با خشمی ناگهانی شروع به زدن لاکی می‌کند. و در همان

حال او را به بدوبیراه می‌گیرد. اما خیلی زود پایش درد می‌گیرد و کنار

می‌رود. لنگ لنگان و غرولند کنان.

استراگون: آه، وحشی!

روی تل می‌نشیند و سعی می‌کند پوتین‌اش را درآورد. ولی بزودی

دست می‌کشد و تسلیم خواب می‌شود. دست‌ها روی زانو و سرش بر

روی دست.

پوتزو: دیگه چی شد؟

ولادیمیر: دوستم به خودش صدمه رساند.

پوتزو: لاکی چی؟

ولادیمیر: پس همان است؟

پوتزو: چی؟

ولادیمیر: او لاکی است؟

پوتزو: نمی‌فهمم.

ولادیمیر: تو هم پوتزویی؟

پوتزو: معلوم است که پوتزوام.

ولادیمیر: همان که دیروز آمد؟

- پوتزو: دیروز؟
 ولادیمیر: ما همدیگر را دیدیم. (سکوت) یادت نمی‌آد؟
 پوتزو: من یادم نمی‌آد دیروز کسی را ملاقات کرده باشم. فردا هم
 یادم نمی‌آد که امروز کسی را ملاقات کرده باشم. پس من
 نمی‌توانم در این مورد به شما کمکی کنم.
 ولی....
 پوتزو: بس است دیگر. بلند شو، خوگیا
 ولادیمیر: شما این را می‌بردید بازار که بفروشدش، پاما حرف زدید. او
 رقصید. فکر کرد. شما بینا بودید.
 پوتزو: هر جور که دوست دارید. بگذارید من برم. (ولادیمیر کتار می‌رود.)
 بلندشو.
 لاکي بلند می‌شود، یاروبته‌اش را جمع می‌کند.
 ولادیمیر: از این جا کجا می‌رید؟
 پوتزو: خودم را با این فکر مشغول نمی‌کنم. پیش! (لاکي که بارهایش را
 بسته، جلوی پوتزو قرار می‌گیرد.) شلاق! (لاکي همه چیز را زمین می‌گذارد،
 دنبال شلاق می‌گردد، آن را پیدا می‌کند، بدست پوتزو می‌دهد، و دوباره همه چیز
 را برمی‌دارد.) طناب!
 لاکي همه چیز را زمین می‌گذارد، ته طناب را به دست پوتزو می‌دهد،
 و دوباره همه چیز را برمی‌دارد.
 ولادیمیر: تو این چمدان چیه؟
 پوتزو: شن و ماسه. (طناب را می‌کشد.) قدم روا
 ولادیمیر: حالانریدا
 پوتزو: من رقتم.
 ولادیمیر: اگر باز زمین خوردید چکار می‌کنید؟
 پوتزو: صبر می‌کنیم تا وقتی که بتوانیم بلندشیم. آنوقت راه

می‌افشیم. پیش!

ولادیمیر: قبل از این‌که برید بهش بگید آواز بخواند!

پوتزو: کی؟

ولادیمیر: لاکی.

پوتزو: آواز بخواند؟

ولادیمیر: آره، یا فکر کند. یا دکلمه کند.

پوتزو: او لال است.

ولادیمیر: لال!

پوتزو: لال. حتی نمی‌تواند ناله کند.

ولادیمیر: لال! از کی؟

پوتزو: (ناگهان از کوره در می‌رود.) شما هم با این زمان کوفتی خودتان

همه‌اش شکتجه‌ام می‌دید. نفرت انگیز است. کی! کی! یک

روز، این بس نیست واستون، یک روزی شبیه هر روز دیگر،

یک روزی اون لال شد، یک روزی من کور شدم، یک روز هم

گر می‌شم، یک روزی زاده شدیم، یک روز هم می‌میریم،

همان روز، همان ثابیه، این بس نیست واستون؟ (آرامتر)

آدم‌ها روی قبر بدنیا می‌آیند، لحظه‌ای ثور سوسو می‌زند، و

بعد دوباره شب سر می‌رسد. (طناب را می‌کشد) پیش!

خروج لاکی و پوتزو، ولادیمیر آن‌ها را تا انتهای صحنه دنبال می‌کند،

و رفتنشان را نگاه می‌کند. سرو صدای افتادن، که با اطوار ولادیمیر

تشدید می‌شود، ولادیمیر به سمت استراگون که خواب است می‌رود،

تا خیر دهد که آن دو دوباره افتاده‌اند. سکوت. لحظه‌ای به او نگاه

می‌کند، سپس او را تکان می‌دهد تا بیدار کند.

استراگون: (اطوار وحشیانه، واژه‌های نامفهوم. و در نهایت) چرا هیچ وقت

نمی‌گذاری. یه چرت بخوابم؟

- ولادیمیر : احساس تنهایی می کردم.
- استراگون : داشتم خواب می دیدم که خوشبختم.
- ولادیمیر : وقت را هدر داد.
- استراگون : خواب می دیدم که...
- ولادیمیر : تعریف نکن برام! (سکوت) واقعاً متخیرم که او کور بود یا نه.
- استراگون : کور؟ کی؟
- ولادیمیر : پوتزو.
- استراگون : کور؟
- ولادیمیر : او به ما گفت که کور است.
- استراگون : حالا که چی؟
- ولادیمیر : ولی به نظرم می دید.
- استراگون : خواب دیدی. (مکت) بیا بریم. آه، نمی توانیم. (مکت) مطمئنی که اون خودش نبود؟
- ولادیمیر : کی؟
- استراگون : گودو؟
- ولادیمیر : ولی کی؟
- استراگون : پوتزو.
- ولادیمیر : اصلاً اصلاً (مکت) اصلاً.
- استراگون : گمانم بهتر است بلند شوم. (با درد و رنج از جا بلند می شود.) اووه! دی دی!
- ولادیمیر : دیگر نمی دانم اصلاً به چی فکر کنم.
- استراگون : پام! (می نشیند، سعی می کند پوتین اش را در آورد.) کمکم کن!
- ولادیمیر : نکند موقعی که خواب بودم دیگران رنج می کشیدند؟ نکند الان هم خواب باشم؟ فردا، وقتی که بیدار شدم، یا فکر کردم که بیدار شدم، در مورد امروز چی بگم؟ این که با دوستم

استراگون، این جا، تا سرشب، منتظر گودو بودیم؟ این که پوتزو، با باربرش، از این جا رد شد و با ما صحبت کرد؟ احتمالاً. ولی توی همه این‌ها چه حقیقتی وجود دارد؟ (استراگون که بیهوده با پوتین‌هایش ور می‌رفت، دوباره چرت می‌زند. ولادیمیر به او نگاه می‌کند.) او هیچی نمی‌داند. با من در مورد کتک‌هایی که خورده حرف می‌زند و من یک هویج بهش می‌دم. (مکت) حیران میان گور، و تولدی سخت. گورکن آن پایین، آرام آرام دست به کار قابلیت می‌شود. ما به اندازه کافی وقت داریم که پیر بشیم. هوا پر از ناله‌های ماست. (گوش می‌کند) ولی عادت گوش ما را بدجوری سنگین می‌کند. شاید هم یک نفر به من نگاه می‌کند، یک نفر هم در مورد من حرف می‌زند، او خواب است، او هیچی نمی‌داند، بگذار بخوابد. (مکت) من نمی‌توانم بروم! (مکت) چی گفتیم؟

بی‌قراریه این سو و آن سو قدم می‌زند، نهایتاً در منتهالیه چپ صحنه می‌ایستد، به فکر فرو می‌رود. پسر از سمت راست وارد می‌شود. می‌ایستد.

پسر: بخشید آقای... (ولادیمیر برمی‌گردد) آقای آلبرت؟...

ولادیمیر: بازم باید راه بیفتیم؟ (مکت) تو من را نمی‌شناسی؟

پسر: نه، آقای.

ولادیمیر: این تو نبودی که دیروز آمدی؟

پسر: نه، آقای.

ولادیمیر: این اولین بار است که می‌آیی؟

پسر: بله، آقای.

سکوت.

ولادیمیر: یه پیغام از آقای گودو داری؟

- پسر: بله، آقا.
 ولادیمیر: او امشب نمی‌آد؟
 پسر: نه، آقا.
 ولادیمیر: ولی فردا حتماً می‌آد.
 پسر: بله، آقا.
 ولادیمیر: ردخور ندارد.
 پسر: بله، آقا.
 سکوت.
 ولادیمیر: به هیچکس برخورد نکردی؟
 پسر: نه، آقا.
 ولادیمیر: آن دو تا... (مردد است)... آدم؟
 پسر: هیچکس را ندیدم آقا.
 سکوت.
 ولادیمیر: آقای گودو چکار می‌کند (سکوت) می‌شنوی چی می‌گم؟
 پسر: بله، آقا.
 ولادیمیر: خب؟
 پسر: کاری نمی‌کنه، آقا.
 سکوت.
 ولادیمیر: برادرت چطوره؟
 پسر: مریض است، آقا.
 ولادیمیر: شاید او بود که دیروز آمد.
 پسر: من نمی‌دانم، آقا.
 سکوت.
 ولادیمیر: (ملایم) آقای گودو ریش دارد؟
 پسر: بله، آقا.

ولادیمیر : سفید یا ... (مردد است) ... سیاه؟

پسر : فکر می‌کنم سفید، آقا!

ولادیمیر : خدایا رحم کن بر ما!

سکوت.

پسر : به آقای گودو چی بگم، آقا؟

ولادیمیر : بهش بگو... (مردد است)... بهش بگو که من را دیدی... و

این‌که... (مردد است)... و این‌که من را دیدی. (مکت. ولادیمیر پیش

می‌رود، پسر پس می‌رود، ولادیمیر می‌ایستد، پسر می‌ایستد.) تو مطمئناً

من را دیدی، فردا نیای بهم بگی اصلاً ندیدمت؟

سکوت. ولادیمیر ناگهان به جلو می‌پرد، پسر جاخالی می‌دهد و به دو

خارج می‌شود، سکوت، خورشید غروب می‌کند. ماه بالا می‌آید. مانند

قبل. ولادیمیر بی حرکت و با شانه‌های خمیده می‌ایستد. استراگون

بیدار می‌شود، پوتین‌هایش رادر می‌آورد، بلند می‌شود در همان حال

که آن‌ها را در دست دارد، می‌رود و آن‌ها را در جلوی مرکز صحنه

می‌گذارد، نزدیک ولادیمیر می‌رود، و به او نگاه می‌کند.

استراگون : تو چت شده؟

ولادیمیر : هیچی؟

استراگون : من می‌رم.

ولادیمیر : منم همین‌طور.

استراگون : خیلی خوابیدم؟

ولادیمیر : نمی‌دانم.

سکوت.

استراگون : کجا باید بریم؟

ولادیمیر : همین نزدیکی‌ها.

استراگون : درست، ولی بیا بریم اون دور دورها.

- ولادیمیر : نمی توانیم.
 استراگون : چرا؟
 ولادیمیر : باید فردا برگردیم.
 استراگون : واسه چی؟
 ولادیمیر : منتظر گودو باشیم.
 استراگون : آهان! (مکت) نیامد؟
 ولادیمیر : نه.
 استراگون : حالا دیگه خیلی دیر شده.
 ولادیمیر : آره، دیگه شب شده.
 استراگون : اگر قیدش را بزنیم چی؟ (مکت) اگر قیدش را بزنیم.
 ولادیمیر : ما را مجازات می کند. (سکوت. به درخت نگاه می کند.) بجز این درخت، همه چیز مرده.
 استراگون : (به درخت نگاه می کند.) این چیه؟
 ولادیمیر : درخت است.
 استراگون : آره، ولی چه درختی؟
 ولادیمیر : نمی دانم. بیده.
 استراگون، ولادیمیر را به سمت درخت می برد. بی حرکت زیر آن می ایستند. سکوت.
 استراگون : چرا خودمان را دار نزنیم؟
 ولادیمیر : با چی؟
 استراگون : یک تکه طناب نداری؟
 ولادیمیر : نه.
 استراگون : پس نمی توانیم.
 ولادیمیر : بیا بریم.
 استراگون : صبر کن، بند تنبانم هست.

- ولادیمیر : خیلی کوتاه است.
- استراگون : تو قلاب بگیر من برم بالا.
- ولادیمیر : پس کی برای من قلاب بگیرد؟
- استراگون : درست.
- ولادیمیر : حالا نشان اش بده ببینم. (استراگون بندی را که شلوارش را نگه داشته در می آورد. شلوارش که خیلی برایش گشاد است، می افتد. به بند شلوار نگاه می کنند) شاید به درد بخورد. اما زیاد محکم هست یا نه؟
- استراگون : الان می بینم. بیا این چا.
- هر کدام یک سر بند را می گیرند و می کشند. بند پاره می شود. و هر دو تقریباً می افتند.
- ولادیمیر : به لعنت ابلیس هم نمی آرزد.
- سکوت.
- استراگون : گفتمی که فردا باید برگردیم؟
- ولادیمیر : آره.
- استراگون : پس یه تکه طناب خوب می آریم.
- ولادیمیر : آره.
- سکوت.
- استراگون : دی دی.
- ولادیمیر : چیه.
- استراگون : من دیگه نمی توانم اینطوری ادامه بدم.
- ولادیمیر : فکر می کنی.
- استراگون : اگر از هم جدا بشیم چی؟ شاید برای هر دوی مان بهتر باشد.
- ولادیمیر : فردا خودمان را دار می زنیم. (مکت) مگر این که گودو بیاد.
- استراگون : اگر آمد چی؟
- ولادیمیر : نجات پیدا می کنیم.

ولادیمیر کلاهِش (کلاه لاکِی) را برمی‌دارد. داخل آن را نگاه می‌کند،
توی آن را دست می‌کشد، تکآن می‌دهد، ضربه‌ای به تاج آن می‌زند، و
دوباره بر سر می‌گذارد.

استراگون: خب؟ بریم؟

ولادیمیر: شلوارت را بکش بالا.

استراگون: چی؟

ولادیمیر: شلوارت را بکش بالا.

استراگون: می‌خوای شلوارم را بکشم بالا؟

ولادیمیر: شلوارت را بکش بالا.

استراگون: (متوجه می‌شود که شلوارش افتاده است) درست است.

شلوارش را بالا می‌کشد. سکوت.

ولادیمیر: خب؟ بریم؟

استراگون: آره، بریم.

حرکت نمی‌کنند.

مؤخره

تاتر ابزورد

کلود شوماخر

ترجمه علی اکبر علیزاد

تاتر اجتماعی‌ترین فرم هنری است و فی نفسه طالب قراردادهای پی‌شماری است، به نحوی که رویداد تاتری، در درون و بیرون صحنه می‌تواند به شیوه‌ای سازمان یافته اتفاق بیافتد. تاریخ به ما نشان می‌دهد که جشنواره‌های یونان باستان کاملاً منظوم و سازمان یافته بود. به علاوه در یونان باستان بود که بنیادهای نظری تاتر غربی ما ریخته شد، و بیست و پنج قرن است که نام ارسطو، درست یا غلط، در بررسی‌های مربوط به ساختار درام ذکر می‌شود. دنیای آنگلو ساکسن، از بدترین افراط‌کاریهای فرمالیسم نئوکلاسیک، خصوصاً در نتیجه تاثیر شکسپیر گریخت اما قواعدی که بر تاتر سده هفتم فرانسه حاکم شد (وحدتهای زمان، مکان، و کنش، وحدت لحن، حقیقت‌نمایی و آداب دانی)، معطوف به خلق نوعی شعر دراماتیک عقلانی، آهنگین، منسجم و منظم بود. همین قوانین، بعد از آنکه نئوکلاسیسیسم خود را هنجار زیبایی‌شناسانه و مسلط قرن هفدهم معرفی کرد، در سرتاسر جهان غرب، بیانگر آرمان نمایشنامه نویسی بود. نمایشنامه خوب، نمایشنامه‌ای بود با یک طرح سرراست و

قوی که بی‌وقفه به نتیجه منطقی، و کمیک یا تراژیک خود برسد، دارای شخصیت‌های کاملاً فردیت یافته و مشخص باشد، دیالوگ آن بلاغی (rhetorical) و خوش پرداخت باشد، و بصورت زنده و روشن توسط بازیگرانی ادا شود که به طرزی قانع کننده، نقش‌های خود را در مکانی آشنا یا در برخی محل‌های غیر بومی کاملاً شناخته شده به نمایش بگذارند. از اشیل گرفته تا ایسن، ایده آل همه نمایشنامه نویسانی که آرزو داشتند نمایشنامه‌هایشان را در تاتر اجرا کنند، این چنین بود. اگر بخواهیم خطر ساده سازی بیشتر را قبول کنیم، باید بگوییم که قبل از قرن بیستم، فرم دراماتیک فوق‌العاده عقلانی و منطقی بود (حتی وقتی که با رویدادهای غیر عادی سر و کار داشت) و در عین حال قصد داشت برای تماشاگران تصویر اصیلی از جهان خود آن‌ها را فراهم کند. وقتی نیاکان ما تشخیص دادند که جهان حالتی از آشوب (= کائوس) را در خود دارد - چیزی که غالباً آن را تشخیص می‌دادند - هنرمندانشان سعی کردند از دل همان آشوب معنا را سازمان دهند، نظم را از درون بی‌نظمی ایجاد کنند، و به آنچه که بی‌شکل است، شکل ببخشند. «تاتر نو» (New theatre) دهه ۱۹۵۰، که خیلی زود به «تاتر ایزورد»^(۱) مشهور شد، با دفع همه قواعد و تماس مستقیم با آشوب، بیست و پنج قرن سنت را سرنگون کرد^(۲).

آلبر کامو در نمایشنامه *اسطوره سیزیف* (۱۹۴۲) نوشت: «احساس بی‌معنایی (absurd) می‌تواند هرکسی را در گوشه و کنار هر خیابان در برگیرد»، و بدین ترتیب اصطلاح «ایزورد» را در مرکز مباحثه فلسفی و در رأس تفکر هنری سالهایی که از پی می‌آمد قراز داد. از نظر کامو «احساس بی‌معنایی جهان» ناشی از مواجهه میان وجدان انسان، ذهن او، عطش وی

نسبت به عقلانیت و جهان ناشناخته و غیر عقلانی و ساکن است. اما، برخلاف عقاید متداول، تحقق چنین تفکیک علاج ناپذیری به یأس منفعلانه یا خودکشی روشنفکرانه منتهی نمی‌شود. انسان با دریافت نهایت بی‌معنایی زندگی، برای وضوح بیشتر و زندگی کاملتر در جهت ضرورتی اخلاقی تلاش می‌کند، چون زندگی، در هر صورت، تنها واقعیت ملموس انسان است.

نومیدانه‌ترین نمایشنامه کامو، *سوئنفاهم* (۱۹۴۴)، در مورد قتل مرد جوانی به دست خواهر و مادر گمشده اوست که وی را به جای مسافر تنهایی می‌گیرند که می‌خواهد شب را در مهمانخانه آن‌ها سرکند. *سوئنفاهم*، که شبیه معادله‌ای ریاضی ساختار یافته است، دارای مکان رئالیستی ساده، گروه کوچکی از شخصیت‌های مشخص، و کنش سرراستی است که ظرف فقط چند ساعت تمام می‌شود، اما کوچکترین حادثه‌ای را نمی‌توان در آن یافت که توجه تماشاگر را از موضوع تحت بررسی منحرف کند. همچنین، وضوح معنایی مشابهی، علامت مشخصه دیگر نمایشنامه‌های کاموست و نیز مشخصه بازده نمایشی ژان پل سارتر، همتای اگزیستانسیالیست او که در نمایشنامه *در بسته* (۱۹۴۴)، *Clos Huis*) تراژدی متافیزیکی را به نمایش می‌گذارد که در یک دوزخ استعاری رخ می‌دهد. کامو و سارتر، که نهایت بی‌معنایی و گسیختگی را درک کرده بودند، این حقیقت را با ثری کاملاً روشن و منسجم در درون نوعی ساختار قراردادی و محکم تاتری بیان می‌کردند. [بتابراین] فلسفه بی‌معنایی (ابزورد) ضرورتاً به «تاتر ابزورد» منتهی نمی‌شود.

اصطلاح «تاتر ابزورد»، که مارتین اسلین آن را برای عنوان بررسی خویش از تاتر فرانسوی جنگ دوم جهانی وضع کرد، در دهه ۱۹۶۰ باب

شد، یعنی زمانی که نمایشنامه نویسان «ایزورد» آثار عمده خود را نوشته بودند و در جهات دیگر تجربه ورزی می‌کردند. تاتر ایزورد به هیچ وجه محدود به فرانسه نبود، اما نویسندگانی که اسلین آن‌ها را به عنوان شخصیت‌های اصلی این تاتر معرفی کرد چهار فرانسوی هستند (ژان ژنه، ۸۶ - ۱۹۱۰؛ آرتور آداموف، ۷۰ - ۱۹۰۸؛ اوژن یونسکو، متولد ۱۹۰۹؛ ساموئل بکت، ۸۹ - ۱۹۰۶) که تاتر پاریس را بعد از سال ۱۹۴۵ قبضه کردند و به تبع انگشت‌نمایی بکت بعد از اجرای *در انتظار گودو* (پاریس، ۱۹۵۳) در جهان مشهور شدند. سابقه این چهار نمایشنامه نویس چندان از یکدیگر متفاوت نیست، و اگر منطقی در جهان وجود داشته باشد، زندگی آن‌ها نباید هرگز با هم سازگار باشد. ژنه، یک بچه سر راهی پاریسی و احتمالاً فرزند رها شده یک فاحشه بود. وی کودکی‌اش را در مؤسسات جزایی بزهکاران جوان گذراند و در بیست سالگی از این سوی اروپا به آن سو پرسه می‌زد، در حالیکه از فحش‌های هم جنس بازان و سرقت جان سالم به در برد. ژنه نوشتن را در زندانهای فرانسه آغاز کرد، و اگر به خاطر دخالت دوستان نویسنده‌اش نبود باید بخش اعظم زندگی‌اش را در آن جا سر می‌کرد، چون آن‌ها با هدایت سارتر و کوکتو توانستند برای او از رئیس‌جمهور تقاضای عفو کنند. اولین نمایشنامه وی ۱۹۷۴ (*Les Bonnes / کلفت‌ها*) نخستین بار در پاریس به کارگردانی لویی ژووه به روی صحنه رفت.

آداموف از یک خانواده آمریکایی، فرانسوی زبان، و ثروتمند بیرون آمد که در زمان انقلاب روسیه فرار کرده بودند. وی در اوائل دهه بیست، به تبع تبعید سیاسی و اعتیاد پدرش به قمار بازی، فقیر و بی چیز به پاریس عزیمت کرد. آداموف در پایان جنگ دوم جهانی، تحت تاثیر استریندبرگ

که مطالعه بسیار هوشمندانه‌ای را وقف او کرده بود، شروع به نوشتن نمایشنامه‌هایی کرد. اولین نمایشنامه وی، *La Parodie* (پارودی)، که در اواخر دهه ۱۹۴۰ نوشته شد (مجموعه‌ای از تابلوهایی بود که احساسات و حالت‌های حاکی از انزو و ارتباط شکست خورده را نشان می‌داد، اما تا سال ۱۹۵۲ که روزبه بلن (R. Blin) آن را اجرا کرد به صحنه نیامد، هرچند که در سال ۱۹۴۸ اقتباس وی از نمایشنامه مرگ دانتون اثر بوختر در آوینیون به صحنه رفت. تولد آنچه که در فرانسه به «*Le theatre nouveau*» مشهور شد (اصطلاح «تاتر نو» نسبت به اصطلاح «تاتر ابزورد» عام‌تر و مبهم‌تر است، و احتمالاً کمتر واکنش‌های مخاطب را مشروط می‌کند) با اجرای نمایشنامه *La Cantatrice Chauve* اثر یونسکو (*آواز خوان طاس*)، که اولین بار در سال ۱۹۵۰ اجرا شد) آغاز شد، و در سال ۱۹۵۱ با نمایشنامه *La Leçon* (درس) ادامه پیدا کرد؛ سپس، بعد از اینکه وی مطالعاتش را در رومانی تکمیل کرد، دقیقاً پیش از اتمام جنگ، برای همیشه در پاریس ساکن شد.

این مطابق با همان زمانی بود که ساموئل بکت تصمیم گرفت در فرانسه اقامت کند. بکت، که در یک خانواده پروتستان اهل دابلین متولد شد، اولین بار در مدرسه و بعد در کالج ترینیتی با ادبیات و فرهنگ فرانسه آشنا شد. اولین اشعار و رمانهای وی به انگلیسی نوشته شد، ولی تریلوژی‌ای که توجه جهان را به او معطوف کرد (*مولوی*، *مالون می‌میرد*، هر دو در سال ۱۹۵۱ و *بی‌نام و نشان*، ۱۹۵۳) شبیه بیشتر نمایشنامه‌هایش، از جمله *در انتظار گودو* (۱۹۵۳) و *Fin de partie* (دست آخر، ۱۹۵۷)، به فرانسه نوشته شد.

وی نوشتن را گاهی اوقات در فرانسه، و گاهی اوقات در انگلیس پی

گرفت، و همیشه جز در مواردی اندک، آثار خودش را به زبان دیگر «ترجمه» می‌کرد - هر چند «ترجمه» که اغلب آن را با «باز آفرینی» (re-creation) برابر می‌گیرند، اصطلاحی گمراه‌کننده است.

شخصیت *آواز خوان طاس یونسکو*، که همان قدر به خاطر عدم وجودش مشهور است که آقای گودوی بکت، ظهور «تاتر نو» را اعلام کرد، و یونسکو، پیش از هر نمایشنامه نویسی زمان خود باگسست خودش از سنت آشنا بود، و به تبع آن نمایشنامه خویش را نوعی «anti-piece» («ضد نمایشنامه») و تاترش را «ضد تاتر» می‌نامید. لیکن، حتی در زمینه هنری، ابداعات خودجوش واقعاً نادر هستند و سوابق [آثار هنری] به آسانی پیدا می‌شوند. اگر ضد تاتر یونسکو ریشه در فلسفه اگزیستانسیالیستی سارتر و کامو دارد، و نیز در بدبینی هنرمندانی که سعی کردند در مورد فجایع جنگ دوم جهانی به توافق برسند، سوابق «تاتر نو» به خیلی پیش‌تر، و به نمایشنامه‌های آلفرد ژاری (۱۹۰۷ - ۱۸۷۳)، گیوم آپولینر (۱۹۱۸ - ۱۸۸۰) و نظریات آنتونن آرتو (۱۹۴۸ - ۱۸۹۶) برمی‌گردد.

وقتی ژاری شخصیت‌های غول آسا (و «نامعقول») خویش، پا و ما اوبو (Pa and Ma Ubu)، را به روشنفکران پاریسی سال ۱۸۹۶ معرفی کرد، دو جنگ جهانی، یک انقلاب جهانی و چند حکومت دیکتاتوری پیشاروی دوران او بود. نمایشنامه Ubu roi (شاه اوبو) یک «ضد - تراژدی» است به قلم نویسنده توپا و نوآوری که شکسپیر را می‌شناسد، و ضد قهرمان‌های وی تا حد زیادی از روی مکبث و لیدی مکبث الگو برداری شده‌اند. ولی در حالیکه شخصیت‌های سنتی آثار شکسپیر بواسطه جاه‌طلبی افراطی تحریک می‌شوند، و در عین حال بعد

از عمل جنایتبار اولیه دچار ندامت می‌شوند، پا و ما اوبو، زن و شوهری با چهره فکاهی اغراق شده، و دیکتاتورهای چاق، شکمو، احمق، بی نزاکت، بی تمدن و بزدلی هستند که از تمام بدبختی‌هایی که به مقتولین پی گناه خویش روا می‌دارند، ذوق زده می‌شوند. حرکت نمایشنامه، شبیه آنچه که از نمایش پانچ و جودی انتظار می‌رود، بی وقه است: بلافاصله بعد از اینکه ابوها تصمیم به ترور شاه لهستان می‌گیرند، وی به طرزی گروتسک وار کشته می‌شود، و اشراف، قضات، سرمایه‌گذاران و هرکسی که برای مخالفت با حکومت استبدادی به اندازه کافی جسور است، پیرو او می‌شود. بر خلاف پایان بندی اخلاقی شکسپیر، وقتی وارث واقعی موفق به برکناری غاصبین می‌شود، ژاری صرفاً ابوها را به یک تبعید شادی بخش روانه می‌کند. ژاری برای به صحنه کشیدن این حکایت، از چند چیز صرف‌نظر می‌کند: حس باور پذیری (مکان‌ها در یک صحنه واحد تغییر می‌کند؛ شخصیت‌های مرده روز بعد از جنگ زنده می‌شوند؛ سربازهای گرسنه خرسی را زنده زنده می‌خورند....)، روانشناسی پیچیده (حرص و ترس، تنها عواطف انگیزه بخش همه شخصیت‌هاست)، و نزاکت ادبی. (اصطلاحات هرزه در سرتاسر نمایشنامه به چشم می‌خورد و با واژه‌سازیهایی بی معنا همراه شده است.) ژاری، که یک ربع قرن پیش از جنبش دادا و سوررئالیسم کار خود را آغاز کرد، تخیل‌اش را تا حد زیادی آزاد گذاشت، و در اوبو، کابوس ترسناک بی خردی بشر از حیث وحشیگری را به شیوه‌ای نمایشی ارائه کرد.

تاثیر این نمایشنامه تا بدان حد بود که حتی کارگردان آن لویته پو (L.Poe) متکر آن شد و نمایشنامه تا سال ۱۹۴۵ یعنی زمانی که به عنوان «اثری دوران ساز» ستایش شد، «ناشناخته» ماند.

Les Mamelles de Tiresias (بستانهای تیرزیاس) اثر آپولینر و Les Enfants au pouvoir (فاتح، یا حکومت کودکان) اثر روژه وپتراک، دو نمایشنامه درجه اول به سبک ژاری، سرنوشت مشابهی پیدا کردند. نمایشنامه تیرزیاس به ندرت به صحنه رفت، اما مقدمه آن تاثیر عمیقی بر تفکر نسل نمایشنامه نویسان بعدی گذاشت. این متن، که در آن از واژه سازیهای «سورئالیستی» استفاده شده است، بیانیه «ضد رئالیستی» مهمی است که خواهان تاتری با «تخیل ناب» و آزاد از قراردادهای نمایشنامه نویسی اولیه است، تاتری که تماشاگر را با چراغهای جلوی صحنه، از بازیگر جدا نمی‌کند. فاتح وپتراک، که اولین بار آنتون آرتو در سال ۱۹۲۸ آن را با تاتر زودگذر «آلفرد ژاری» کارگردانی کرد و توسط ژان آنوی در سال ۱۹۶۲ به طرزی موفقیت آمیز احیا شد، هم حمله‌ای است به ارزش‌های پورژوازی (رضایت خاطر، ریاکاری، ناسیونالیسم، میلیتاریسم...) و هم نقدی است بر تمهیدات دراماتیک سنتی.

حمله بی‌امان و شدیدتر به فرهنگ غربی به طور اعم، و تاتر غربی به طور اخص، توسط آنتون آرتو با سلسله‌ای از یادداشتهای برنامه‌ای، رساله‌ها، سخنرانی‌ها و مقالاتی آغاز شد که جمعاً در سال ۱۹۳۸ تحت عنوان Le Theatre et son double (تاتر و همزادش) منتشر شد. عقاید آرتو به اصول اولیه‌ای در باب «تاتر نو» بدل شد که از همان آغاز، خود را در تضاد کامل با سنت تعریف می‌کرد:

چیزی که ما می‌خواهیم آن را افشا کنیم توده امیال، رویاها، توهمات و باورهایی است که به این دروغی منتج شده است که آن را، احتمالاً با تمسخر، تاتر می‌نامند، و دیگر هیچ کس به آن اعتقاد ندارد. ما خواهان آن هستیم که تعداد معینی از تصاویر را احیا کنیم - تصاویری ملموس و

اشکار که به سرخوردگی مدام آلوده نشده است. تاتری که ما خلق می‌کنیم به نیت نمایش نمایشنامه‌ها نیست، بلکه هدف آن آشکارسازی وجوه ناشناخته، پنهان، و دور از دسترس درون ما با نوعی فراقلمی فیزیکی و واقعی است. ما نمی‌خواهیم توهمی از آن چیزهایی را خلق کنیم که وجود ندارد، آنچنانکه قبلاً انجام می‌شد. بر خلاف این، قصد ما ارائه تعداد معینی از صحنه‌هایی است که در حضور مخاطب اجرا می‌شوند - یعنی تصاویری ابطال‌ناپذیر و جاودانه که مستقیماً به درون ارجاع می‌کنند... می‌توان درک کرد که چه وظیفه سختی را بر دوش خود گذاشته‌ایم. هدف ما دقیقاً این است که به سرچشمه‌های بشری یا غیر بشری تاتر برگردیم، و از این رهگذر آن را کاملاً زنده کنیم.

(ed. Schumacher, 1989, p.102)

از نظر آرتو، تاتر باید «از طریق هر وسیله‌ای که در اختیار دارد عمل کند»، ولی این وسائل را باید مورد ارزیابی مجدد قرار داد و تکنیکهای تاتری جدیدی را ابداع کرد. وی به وضوح بیان می‌کند که «قصد ندارم دیالوگ را کنار بگذارم، بلکه می‌خواهم همان اهمیتی را به واژه‌ها ببخشم که در رویاها دارند.» (ed. Schumacher, 1989, p.102) ولی، فراتر از این، وی بر ماهیت غیرانضمامی صحنه، و اهمیت حضور جسمانی بازیگر تأکید می‌کند: «به نظر من بر صحنه، فراتر از فضایی که باید پر شود، جایی هست که چیزی در آن اتفاق می‌افتد، و زبان واژه باید به زبان نشانه منتهی شود، زبانی که وجه عینی‌اش بی‌واسطه‌ترین تأثیر را بر ما می‌گذارد.» (ed. Schumacher, 1989, p.112) آرتو، شیه ژاری و آپولینر، از رهاسازی ضمیر ناخود آگاه حمایت می‌کند و خواهان آزادی عنان تخیل است. آرتو موفق شد فقط برخی از عقایدش را با اجرای سنسی (پاریس،

درام شعر گونه شللی به عمل در آورد، و وظیفه تحقق چنین عقاید مبتکرانه‌ای به نسل بعدی نمایشنامه نویسان و کارگردانان محول شد. منادی دوره «ابزورد»، نمایشنامه *آواز خون طاس* بود که اولین بار در ۶ بعدازظهر شانزدهم می ۱۹۵۰ اجرا شد، و یوتسکو کاملاً از ظهور این زمینه جدید آگاه بود:

آواز خون طاس که من عنوان فرعی «ضد نمایشنامه» را (که بعضی‌ها را خیلی ترساند) به آن داده‌ام، یک کمدی بورلسک کوتاه است. شش شخصیت تقریباً انگلیسی به این پندار دچار شده‌اند که فقط باید دهان شان را باز کنند تا چیزی بگویند. آقا و خانم اسمیت، مارتینزها، مهمان‌های آن‌ها، مرد آتش نشان و دوشیزه، در واقع چیزی برای گفتن ندارند. به همین دلیل است که آن‌ها فقط حرف می‌زنند و حرفه گفتار آن‌ها که پر از کلیشه است، نقیضه گفتار است، دقیقاً شبیه خود نمایشنامه که نقیضه تاتر است. جهان به دیده من نامتحمّل می‌نماید، و رفتار شخصیت‌های من نیز باید در روزمرگی خود نامتحمّل باشد. هدف من این است که این امر عادی را شگفت جلوه دهم.

(ed. Latour, 1986, p.57)

یونسکو در جای دیگر فاش می‌کند که ایده نمایشنامه وقتی به ذهنش خطور کرد که وی عبارات بی معنایی را که به عنوان مثال در کتاب‌های درسی زبان خارجی ارائه شده بود می‌خواند، عباراتی شبیه «سقف در بالاست و کف، پایین است»، که به تدریج به زبان روزمره راه یافته‌اند. وی همچنین تعجب خویش را از زمانی بیان می‌کند که این «ضد نمایشنامه» به یک کمدی کاملاً تاثیر گذار تبدیل شد، چون وی فکر می‌کرد آنچه که نوشته است «تراژدی زبان» است.

در شب اول اجرا منتقدی، درست یک دهه پیش از انتشار کتاب اسلین، خبر داد که «آواز خوان طاس صرفاً برای آن دسته از تماشاگرانی است که از ابزورد نمی ترسند» (Arts, 19 may 1950)، و منتقد دیگر آن را «نوعی ابزوردیسم شاعرانه و لذیذ» نامید. (Match, 24 june 1950) *آواز خوان طاس* فاقد طرح، مکان ناتورالیستی فریبنده، و شخصیت‌های با قوام است؛ نمایشنامه مبتنی بر زمینه دائماً متغیر دیالوگ بی معنا، ورود و خروج‌های دلخواهی، و حضورهای غیر قابل توضیح است. تضاد کاملاً حکم فرماست و همه چیز به یکسان مهم (یا غیر مهم) است. ژاری، اینهمانی امور متضاد را صورتبندی کرد و اشاره می‌کرد که صفر = بی‌نهایت، و بدین ترتیب «پاتافیزیک»، یا «علم راه حل‌های تخیل‌آمیز» را پایه‌گذاری کرد. برای پیشبرد اهداف این علمی که به «همه علوم پایان می‌دهد»، کالج عملی «پاتافیزیک» در دسامبر ۱۹۴۹ در پاریس تاسیس شد و یونسکو یکی از اولین استادان عالی رتبه آن‌جا شد.

یونسکو، همچنانکه شایسته یک استاد است، به این راضی نبود که صرفاً نمایشنامه نویسی پرکار باشد، و (به همین خاطر) به انتشار مقالات نظری ادامه داد، و مصاحبه‌هایی را در مطبوعات و رادیو انجام داد. بدین ترتیب بود که عامه انگلیسی زبان به طرز وسیعی، با وی از طریق مشاجره با کنت تاینان، که در ابتدا یکی از شیفتگان یونسکو بود، آشنا شدند. تاینان که به عقاید برشت (یعنی مایه نفرت اصلی یونسکو) گرویده بود، در مجله *آبزورد* به علت احیاء مجدد درس و صندلی‌ها در رویال کورت، به ابزوردیست‌های فرانسوی حمله کرد: «در این‌جا دست‌کم یک مبلغ مدعی "ضد تاتر" حاضر بود؛ که این اصطلاح صراحتاً به معنی ضد رئالیست و تلویحاً به معنی ضد واقعیت است. در این‌جا نویسنده‌ای بود که حاضر

بود بگوید واژه‌ها بی معنی‌اند و اینکه ارتباط کامل میان انسان‌ها غیر ممکن است.» (۱۹۸۶)، به نقل از اسلین، (pp. 125ff) در پس حمله تاینان این باور وجود داشت که هنر، و در این مورد خاص تاترا، نقشی اجتماعی، اخلاقی، و مفیدی ایفا می‌کند و اینکه «هر نمایشنامه‌ای که ارزش بررسی جدی داشته باشد، باید «بیانیه‌ای» را بر مبنای واقعیت عینی بازگو کند.» یونسکو پاسخش این بود که «نمایشنامه نویس صرفاً نمایشنامه‌هایی را می‌نویسد که با آن‌ها بتواند فقط سخنی را طرح کند، نه یک پیام تعلیمی را»، و اینکه هنرمند واقعی باید سؤال‌های درست را پرسد، نه اینکه راه حل‌های دم دستی ارائه کند. یونسکو در سال ۱۹۷۵ نوشت: «حال واضح است که همه راه حل‌هایی که تاترا ایدئولوژیک ارائه کرد، اعم از پرستی یا غیر آن، راه حل‌هایی دروغین بود^(۳)... به هیچ وجه راه حلی وجود ندارد که در این لحظه بتوان آن را برای شرایط بشر پیشنهاد کرد. سوسیالیسم و همین‌طور لیبرالیسم شکست خورده‌اند. زندگی غیر قابل زیستن شده است.» (in Norrish, 1988, p.2)

بدین ترتیب مشخص شد که زندگی و بیان هنری ما فی الضمیر غیر ممکن است. ولی یونسکو، به عنوان یک «پاتافیزیسین» حقیقی، که هیچ ترسی از تناقض‌ها ندارند، علاوه بر این می‌گوید، «اثر هنری واقعیتی غیر قابل انتقال است که شخص می‌کوشد آن را منتقل کند - و گاهی اوقات موفق به انتقال آن می‌شود. این همان تناقض [اثر هنری] و حقیقت آن است»؛ و نتیجه می‌گیرد، «آنچه که ادبیات باید بیان کند دقیقاً همان چیزی است که نمی‌توان آن را بیان کرد.» (Ionesco, p. 1969,100) حتی همان تناقض چشمگیر را بکت به گونه‌ای متناقض بیان می‌کند، و در تعریف هنر می‌گوید: «بیان اینکه چیزی برای بیان کردن وجود ندارد، چیزی نیست که

بشود از طریق آن بیان کرد، نه نیرویی برای بیان کردن وجود دارد، نه میلی برای بیان وجود دارد، و همراه آن اجبار به بیان.» (Beckett, 1965, p.103)

عدم امکان، و در عین حال ضرورت برقراری ارتباط، موضوع شاهکار یونسکو، *Les Chaises* (صندلی‌ها، ۱۹۵۲) است. یک زوج نگهبان بازنشسته فانوس دریایی (زن ۹۴ ساله، مرد ۹۵ ساله) در پایان عمر خود، «آدمهای ناشناخته‌ای» را به برج مدور و دورافتاده خود دعوت می‌کنند تا «پیام» پیرمرد را به جهان مخایره کنند. زن و شوهر بیش از حد بر حرف هستند و از هر کلیشه‌ای استفاده می‌کنند تا مدام با خود و یا جمعیت میهمانان نامرئی‌ای که کم‌کم، صحنه را پر می‌کنند، وراجی کنند: آدم‌ها نامرئی‌اند، اما هر مهمانی که وارد می‌شود، یک صندلی با خود به صحنه می‌آورد. سراتجام وقتی آخرین نفر که خود امپراتور است، از راه می‌رسد، دیگر فضایی برای میزبانان باقی نمی‌ماند، و آن‌ها با این باور که سخنگوی خبره‌ای که استخدام کرده‌اند با مهارت پیام را خواهد رساند، به دریا می‌پرند. «سخنران»، تنها شخصیت واقعی دیگر است، ولی وی فقط قادر است اصوات نامفهوم و علائمی بی معنی را بر یک تخته سیاه ادا کند. یونسکو در یادداشتی برای اولین اجرا نوشت: «در زمانی که جهان از نظر من خالی از معنا است، واقعیت به امری غیر واقعی بدل می‌شود. همین احساس غیر واقعیت، و جستجو برای واقعیت اساسی فراموش شده و بی نام است که من سعی می‌کنم از طریق شخصیت‌هایم بیان کنم، شخصیت‌هایی که بی هدف سرگردانند، و به هیچ وجه نمی‌توانند خود را از نگرانی‌های خود، شکست‌های خود، و تهی بودن زندگی‌شان کنار بکشند. آدم‌هایی که در بی معنایی غرق شده‌اند فقط می‌توانند گروتسک باشند،

رنج آن‌ها فقط می‌تواند به گونه‌ای مضحک تراژیک باشد.» و می‌افزاید: «من قادر نیستم جهان را درک کنم؛ بنابراین چگونه می‌توانم نمایشنامه خودم را درک کنم؟ امیدوارم کسی آن را برای من توضیح بدهد.» (ed. Latour, 1986, p.260)

پیام سخنران همانقدر گروتسک، مسخره و تراژیک است که تصویر پایانی نمایشنامه: بازیگری که گفتار خودش را فراموش کرده است به طرز غم‌انگیزی سعی می‌کند چیزی را به یک تماشاگر غایب منتقل کند! اما به نظر می‌رسد چیز چرت و پرتی را ادا می‌کند: «ADIEU» یا «A DIEU» («خداحافظ» یا «در پناه خدا»). آیا یونسکو می‌خواهد ناممکنی ارتباط، و علاوه بر این ناممکنی ارتباط در جهان بدون خدا را بیان کند (۴)؟

منتقدین اولین نمایشنامه بکت، در انتظار گودو (پاریس، ۳ ژوئن ۱۹۵۳)، غالباً برای توضیح نمایشنامه و اهمیت نمادین «آقای گودو» به خدا متوسل می‌شوند، گودویی که دی دی و گوگو، دو ولگرد نمایشنامه، مشتاقانه در انتظار اویند، ولی او سر نمی‌رسد. یک منتقد جسور گفت، «گودو همان خداست (god)»، ولی بکت این تفسیر را تایید نمی‌کند و این توازن باید باقی بماند که «گودو = x»، و x اشاره‌ای کاملاً حدسی است که هر تماشاگر یا خواننده‌ای می‌تواند آن را به درستی در نظر بگیرد. کل آن چیزی که بکت حاضر است بگوید این است که نمایشنامه‌های وی «پرسشی است از اصول اساسی»: «نمایشنامه نو» داستانی نیست که در «مورد» چیزی باشد، بلکه فقط هست.

اجرا نوعی رویداد است و به واقعیتی دیگر یا واقعیتی از پیش موجود که تا حدی بر صحنه خلق می‌شود، ارجاع نمی‌کند. در گودو، دی دی و گوگو منتظرند. بکت صرفاً دو مرد در حال انتظار را به نمایش می‌گذارد و

به ما نشان می‌دهد که آن‌ها چگونه منتظرند، و چگونه در حالیکه منتظرند وقت می‌گذرانند. او به ما نمی‌گوید آن‌ها چرا آن‌جا هستند. کودو، ما را با تصویر تاتری انسانی که «در موقعیت» قرار گرفته است مواجه می‌کند، با «شرایط بشری‌اش» که خود بکت هم اکنون آن را درک می‌کند. شرایطی که ویژه همه زمان‌ها نیست، ویژه همه انسان‌ها نیست، بلکه مطابق همان چیزی است که او و بسیاری از معاصرینش آن را به عنوان سرگشتگی فرد در جهانی خصمانه درک می‌کنند.

موقعیت فرد در جهان، که همواره سرگشته است و قادر نیست معنی حضور خویش بر زمین و دشمنی دیگران یا بروز آن را درک کند، معضل دیگر نمایشنامه‌های بکت، و نیز موضوع نمایشنامه‌های اولیه ژنه و آداموف است، هر چند که دومی (آداموف) به تدریج رویکرد «ابزوردیستی» را کنار گذاشت و نگرش سیاسی یا «برشتی» تری را اتخاذ کرد. ارزیابی مشابهی را می‌توان در مورد کار بسیاری از نمایشنامه نویسان «ابزورد»، در فرانسه و نقاط دیگر داشت. هارولد پینتر (متولد ۱۹۳۰) اولین نمایشنامه‌های خود را (جشن تولد، ۱۹۵۸؛ پیشخدمت، ۱۹۶۰) تحت تاثیر مستقیم بکت و کودو نوشت، ولی به تدریج از نقل حکایت‌های آشفته، رازآمیز و مبهم دور شد و در *حیانت* (۱۹۷۸) روند یک رابطه نامشروع را به شیوه‌ای صریح و کوبنده پی گرفت، هر چند داستان با فلاش بک‌های متعدد نقل می‌شود. نمایشنامه‌های جدیدتر وی (به سوی جاده، *One for Road*، ۱۹۸۵؛ *زبان کوهستان* / *Language Mountain*، ۱۹۸۸) بیانیه‌های سیاسی صریحی هستند، که اولی به شکنجه حکومت و دومی به نسل‌کشی می‌پردازد. شبیه سارتر، ژنه و آداموف، که همگی شیوه‌های متفاوتی را طی کردند، پینتر نیز تأملات فلسفی در باب جایگاه

انسان در جهان را پشت سر گذاشت تا با مشکلات ملموس‌تری دست و پنجه نرم کند، مشکلاتی نظیر نحوه زیستن و حیات در موقعیت سیاسی بی ثبات. ادوارد آلبی (متولد ۱۹۲۸)، نماینده آمریکایی و اصلی تاتر ابزورد نیز، ابتدا با بیان آشکار پوچی جهان و ناممکنی روابط انسانی (*داستان باغ وحش*، ۱۹۵۸؛ *چه کسی از ویرجینیا ولف می‌ترسد؟* ۱۹۶۲) آغاز کرد، ولی به مرحله‌ای قدم گذاشت تا به ارائه مفهومی از آشوب (= کائوس) بپردازد.

به جاست در میان استادان ابزورد به دو نمایشنامه نویس دیگر اشاره کنیم: فردریش دورنمات (متولد ۱۹۲۱) و ماکس فریش (متولد ۱۹۱۱). نمایشنامه‌های دورنمات (*ملاقات*، ۱۹۵۵؛ *فیزیکدانها*، ۱۹۶۲) از نظر تکنیکی خیره‌کننده‌اند، و از هر تمهید تاتری استفاده می‌کنند، ولی این نمایشنامه‌ها دنیایی تهی‌لیستی، بی معنا و گروتسک را به نمایش می‌نهند که مردم آن بیمارانی روانی خودخواه و خطرناک‌اند. اگر فریش، در ظاهر افراط کمتری را نشان می‌دهد، نمایشنامه‌های وی (*آتش افروزان / The Fire Raisers*، ۱۹۵۸؛ *آندورا*، ۱۹۶۱) ادعائاً نومیدانه‌تر و حتی شدیدتری است در باب رضایت خاطر بورژوازی، نژاد پرستی، و بی‌اعتنایی نسبت به قساوت انسان علیه انسان. هر دو نویسنده مستقیماً از مشکلاتی الهام گرفته‌اند که رو در روی جامعه سوئیس است، اما نمایشنامه‌های آن‌ها از معنی و جذابیتی جهانشمول برخوردار است. بنابراین، در تاتر نو، درماندگی انسان در مواجهه با بی‌معنایی، از طریق نمایشنامه‌هایی عینیت یافته است که بیانگر احساسات مربوط به عجز سیاسی هستند، و تقابل میان «ابزورد» و «سیاسی» صرفاً ظاهری است. سارتر و کامو، یعنی بنیان فلسفی ایده «ابزورد» نیز مثالهای بارز

نویسندگان «متعهد» هستند: کامو حرفه روزنامه نگاری اش را با نوشتن مجموعه مقالات محکمی در باب شرایط غیر قابل تحمل زندگی اکثریت اعرابی که در الجزایر فرانسوی اقامت دارند آغاز کرد، و سارتر در سال ۱۹۶۸ به پشتیبانی از دانشجویان و افراطی‌ترین تشکیلات انقلابی به خیابانهای پاریس رفت. امروزه برجسته‌ترین نمایشنامه نویسان غربی، در آثار خود علاقه به مسائل سیاسی روز و آگاهی از مشکلات زیبایی‌شناسانه و هنری را تلفیق می‌کنند، مشکلاتی که نمایشنامه نویسان، کارگردانان و بازیگران تقریباً نزدیک به نیم سده است که با آن مواجه بوده‌اند. زیبایی‌شناسی «تاتر نو» یا «تاتر ابزورد»، اکنون به نوشته‌های دراماتیک جریان غالب فکری و عرصه تاتری راه یافته است.

ولی نمایشنامه نویسان، از شروع تمدن ما، با پنداشت بی‌معنایی مواجه شدند. در *اودیپوس*، سوفوکل، جستجوی معنی زندگی را به نمایش می‌نهد، در صورتیکه اوریپید، در *هراکلس*، نهایت بی‌معنایی را ارزیابی می‌کند: هراکلس، پدر غایب، به موقع به خانه برمی‌گردد تا فرزنداناش را از مرگ قطعی نجات دهد، اما دقایقی بعد آنها را در جنونی عصبی می‌کشد، با این باور که آنها دشمناتی خطرناک و بزرگ خواهند شد. شکسپیر اغلب دنیایی بی‌معنی و یأس آور را ترسیم می‌کند، به خصوص در *شاه لیر* («نسبت ما به خدایان شبیه نسبت مگسان به پسران بازیگوش است / آنها ما را برای تفریح خودشان می‌کشند.») یا در *مکبث* («زندگی [قصه‌ای است / از دهان ابلهی، پر از خشم و هیاهو / اما بی‌معنا.»)

یان گات در کتاب مؤثر خود، *شکسپیر معاصر ما* (۱۹۶۴)، به گونه‌ای متقاعدکننده نشان می‌دهد که شکسپیر، علیرغم اینکه به دوره رئسانس

تعلق داشت، مدرنترین نمایشنامه نویس است، «خشن، وحشی، و پر قساوت؛ خاکی و جهنمی؛ [کسی که] وحشت و شعر و رویا را بر می‌انگیزد؛ حقیقی‌ترین و بعیدترین، دراماتیک و احساساتی، عقلانی و جنون آسا، معاد شناسانه و رئالیستی.» (ص ۲۲۳) اما آنچه ایزوردیست‌ها را از شکسپیر متمایز می‌کند، نوع تکنیک نمایشنامه نویسی آن‌هاست: این نویسندگان «وجه آشوب‌گونه هستی را با همان اغتشاش، در ساختار نمایشنامه‌های خویش» تمادین می‌کنند. «معماری نمایشنامه، آنگونه که نویسنده نمایشنامه خوش ساخت درک می‌کرد، جای خود را به خلایق ظاهراً انتزاعی بخشیده است که در آن، طرح، یا داستانگویی دراماتیک، تقریباً از بین رفته است.» (Hunt, 1962, p.155) سازتر نیز بر آن چیزی تأکید می‌کند که وی آن را «امتناع اساسی تئاتر معاصر» می‌نامد، یعنی، «امتناع از روانشناسی، امتناع از طرح^(۵) و امتناع از رئالیسم.» (Sartre, 1966, p.67)

امتناع از روانشناسی به معنی مرگ شخصیت کاملاً «جامع» و با قوام است که ظاهراً، همه خصائص انسانیت را داراست. قهرمان جدید یک ضد قهرمان است که فقط به صورتی جزئی دریافت می‌شود، و اغلب نه گذشته‌ای دارد و نه هیچ آینده قابل تشخیصی. شخصیت‌ها در نمایشنامه‌های معاصر اغلب کنایی، گروتسک، ناکامل و متناقض‌اند. آن‌ها درک نمی‌کنند که چه کسی هستند، درکی از جهان پیرامون خود ندارند، و از همه اتفاقاتی که هنگام حضور آن‌ها بر صحنه روی می‌دهد، گیج و متحیرند. تا جایی که به بازیگران مربوط می‌شود، این همانی سنتی (به روش استانیسلاوسکی) با نقش دیگر ممکن نیست، و میزان بیشتری از سرزندگی ابداع، و تخیل، کلید «ایفای نقش» رضایت بخش است.

ظاهراً به کارگیری اصطلاح نمایشنامه بدون طرح نوعی تناقض است، و یا شاید تا زمان در *انتظار گودو* این چنین بود. «تاتر نو» تمایلی به «نقل داستان»^(۶)، و نمایش حکایت‌های کوتاه و زیبا به تماشاگران ندارد؛ هدف آن «ساخت ابژه‌ای زمانند است که زمان در آن با تناقضات خاص خویش و با ساختار مخصوص خود، تاتر را به شیوه‌ای خصوصاً فشرده رهایی می‌بخشد، شیوه‌ای که پس از آن به سوژه اصلی بدل می‌شود.» (Sartre, 1966, p.68) به بیان دیگر «ضد تاتر» به فراتاتر (متاتاتر) بدل می‌شود: نمایشنامه خودش را به شکل بازی عرضه می‌کند (مثلاً کلماتها) و بالکن اثر ژنه). رویکرد فراتاتری به تاتر، اغلب به گونه‌ای آشکار در کارگردانان معاصر (پلانشو و شرو در فرانسه؛ بروک و نون در انگلیس؛ اشتاین و زادک در آلمان، گروتسکی و کانتور در لهستان؛ چایکین و ویلسون در آمریکا) نمود یافته است، که همه عناصر اجراهای خود را «تاتری» می‌کنند. هدف این کارگردانان خلق توهم بر مبنای برشی از زندگی نیست، بلکه نمایش رویدادی است که ماهیتاً تاتری است، رویدادی که به خودی خود دارای معنی است، و به چیزی بیرون از خودش ارجاع نمی‌کند.

سومین نکته مورد اشاره سارتر، یعنی امتناع از رئالیسم، از این سنت دوگانه ریشه می‌گیرد که (الف) رئالیسم / ناتورالیسم نوعی طبقه‌بندی زیبایی‌شناسانه ارتجاعی و منسوخ است و (ب)؛ اینکه ابداع هنری باید واقعیت خاص خودش را خلق کند. در قضیه «تاتر نو» واقعیت غالباً خیال‌پردازانه، گروتسک، و رویاگونه است؛ کنش در محل‌های نامشخص و در مکان‌های رویاگونه، ذهنی، تحریف شده، و سورئالیستی اتفاق می‌افتد؛ شخصیت‌ها دلبخواهی و بدون انگیزه، بر طبق اصل انفصال رفتار

می‌کنند؛ و به خود یا دیگران و جهی‌کنایی می‌بخشند. دیالوگ از منطق خاص خودش پیروی می‌کند و به مونولوگ‌های درونی، جریان سیال ذهن، تکرارهای ریتمیک، تناقضات صریح، گسیختگی‌های ناگهانی، و گفتارهای مفروطی تبدیل می‌شود که با سکوت‌های شبه زبان پریش همراه است.

توصیف سارتر از تاتر دهه پنجاه و شصت هنوز برای بهترین تاترهای امروزی به کار می‌رود. هرچند اگر بخواهیم دقیق صحبت کنیم [باید بگوییم که] «تاتر ابزورد» از هم اکنون به تاریخ تعلق دارد (گودو و آواز خوان طاس زمان زیادی است که شأن کلاسیک به خود گرفته‌اند)، اما این تاتر تأثیر عمیقی بر نویسندگان و کارگردان معاصر گذاشت و این توهم را از میان برد که پیروی کورکورانه از سنت نمایشنامه نویسی می‌تواند به صناعت تاتری رضایت بخشی منجر شود و یا این که گفتمان منظم می‌تواند مفهومی از این جهان ما را خلق کند.

یادداشت‌های مترجم:

(۱) در این متن در مواردی که از اصطلاح «ابزورد» به مثابه یک سبک یاد شده است، آن را ترجمه نکردیم. ترجمه «تاتر ابزورد» به «تاتر پوچی» یا «تاتر معنا باختگی» (برابرهایی که گاه به دلیل افراط‌کاری‌های ادبی و میل به جانشین‌سازی‌های به اصطلاح «فارسی» پیشنهاد می‌شود) توجیه چندان درستی ندارد، چون واژه «ابزورد» در این موارد، شبیه اصطلاحاتی چون «رتالیسم»، «ئاتورالیسم»، «مدرنیسم» و غیره، به نوعی سبک و سیاق

و گاه دیدگاه اشاره دارد، و قطعاً در این موارد، دامنه معنایی و شمول آن بسیار فراتر از معنی سر راست این واژه (پوچی) است. شخصاً دلایل کسانی را که به ترجمه این اصطلاح اصرار می‌ورزند، نمی‌فهمم.

(۲) البته این گفته کمی اغراق آمیز به نظر می‌رسد. سنت ارسطویی، چه در حوزه فیلم یا درام، همچنان سنتی پویا و مسلط است و قواعد درام سنتی (بر خلاف گفته شوماخر) همچنان (هر چند در نه همه موارد) در بخش اعظم درام مدرن کاربرد دارد. این گفته به معنی نقی تلاش‌های مدرن نیست. منظور صرفاً یادآوری این نکته است که، «تفاوت درام مدرن و درام سنتی، بیشتر از حیث نحوه کاربرد اصول است تا اساساً کشف اصول جدید، و این واقعیت ندارد که اصول سنتی در درام مدرن کاملاً از دست رفته است.» برای بررسی دقیق‌تر نگاه کنید به:

Playwriting: the Structure of Action, Sam Smiley, Prentice Hall Press, London, 1971

(۳) اشکال کار یونسکو این است که تاتر برشت و خصوصاً شاهکارهایی چون *زن نیک ایالت سچوان*، *مادر و دایره گچی* عمدتاً صرفاً به پیامهای تعلیمی یا ایدئولوژیک تقلیل می‌دهد. به خصوص در سه مورد یاد شده، کار برشت فراتر از پیامهایی از این دست می‌رود، و اگر جز این بود صحت مدرن باید خیلی زود آنها را فراموش می‌کرد. یونسکو چشم خود را کاملاً بر ابداعات تاتری برشت و کیفیت اساساً مدرنیستی آن می‌بندد. سونتگ در بحث بسیار دقیقی در مورد یونسکو دقیقاً به همین امر اشاره می‌کند: «... برشت به سادگی نویسنده بسیار بزرگتری از یونسکو است... حمله یونسکو به برشت و برشتی‌ها - و نیز حمله به هنر متعهد از نظر سیاسی - سطحی است. نگرش‌های سیاسی برشت در بهترین حالتش،

فرصتی است برای نمایش انسان گرایی او. این نگرش‌ها به وی اجازه می‌دهد درام خویش را بسط و گسترش دهد... یونسکو، حتی در بهترین آثار خود، در قیاس با برشت، ژنه، و پکت، نویسنده نازل‌تری است. آثار او همان بار و غنا را ندارد، همان عظمت و شایستگی. «نگاه کنید به: *Against Interpretation*, S. Sontag, New York: Dell Publishing Company, 1969

۴) تفاسیری از این دست واقعاً تا چه حد می‌تواند در مورد بخش اعظم آثار مدرن که اساساً در آن‌ها دیگر نمی‌توان از دستمایه به مفهوم سنتی کلمه سخن گفت، صادق باشد؟ به بیان دقیق‌تر، در آثار مدرن، دستمایه همان تکنیک است. تکنیک یونسکو، به خصوص در مورد کار بر روی زبان و استفاده مکرر از کلیشه به صورت تائیری یکی از کشفیات اوست و جداسازی این تکنیک از دستمایه کاملاً خطرناک است. همچنان که این امر در مورد بسیاری از نمایشنامه‌های پکت، از جمله گودو صادق است که آن را به غلط تمثیل جستجوی انسان برای یافتن خدا، بیگانگی انسان، روان‌پریشی و غیره و غیره نامیده‌اند. بنابراین کاملاً جای بحث دارد که میزان اعتبار و صحت چنین تفاسیری تا چه حد است.

۵) کاملاً باید این نکته را در نظر داشت که اکثر منتقدین غالباً وقتی از آثار بدون طرح (plotless) یاد می‌کنند، اشاره آن‌ها به آن چیزی است که در نظریه روایت تحت عنوان «داستان» (story) از آن یاد می‌شود. تمایز میان طرح و داستان، تمایز بسیار ظریفی است که اولین بار فرمالیست‌های روسی آن را مشخص کردند. از نظر آن‌ها طرح (sujet) در برگیرنده عناصر ساختاری مهم، نظیر عناصر علی و دیگر انواع روابط معنی‌دار، پیکر بندی‌های زمانی و فضایی و غیره است، در حالی که داستان (fable)

صرفاً عبارت است از توالی منظم و زمانی رویدادها و حوادث. اسمایلی تمایز میان این دو را به شیوه‌ای دیگر بسط داده است. از نظر وی «اگر طرح عبارت باشد از سازماندهی کلی اثر، داستان یکی از بهترین و مؤثرترین شیوه‌های ساختار بخشیدن به طرح است.» بنابراین هر اثر، چه مدرن چه ارسطویی، خواه ناخواه دارای طرح به معنی سازماندهی کلی است. این گفته در مورد *گودو*، *آوازخوان طاس*، *کلفت‌ها* همان قدر صادق است که در مورد *اودیپ*، *مکش* و *یا دشمن مردم*. آثار دسته اول فاقد داستان هستند، اما از نوعی سازماندهی کلی (= طرح) برخوردارند و همین هم وحدت آن‌ها را موجب می‌شود. هرچند که این سازماندهی کلی، دیگر سبک و سیاق ارسطویی ندارد.

۶) در این جا نیز شوماخر طرح را کاملاً با «نقل داستان» و به طور کلی داستان برابر گرفته است. برای توضیح بیشتر به یادداشت پیشین نگاه کنید.

ارجاعات متن

Beckett, Samuel (1965) *Proust and three Dialogues With Georges Duthuit*, Calder London [Proust first published 1931; three dialogues, 1949]

Camus, Albert (1975) *the Myth of Sisyphus*, Pennguin, Harmondsworth [First Published in French 1942]

Hunt, Hugh (1962) *the Live theatre*, Oxford University Press, London

Ionesco, Eugene (1969) *Decouvertes*, Les Sentiers de la

Cration, Skira, Geneva

Kott, Jon (1964) *Shakespear Our Contemporary*, Methuen, London [First Publishrd in Polish 1961]

Latour, Genvieve (ed.) (1989) *Petites scenes, grand theatre*, le theatre de creation de 1944 a 1960, action culturelle de laville de paris, Paris

Norrish, Peter (ed.) (1988) *Adamov: li Professeur Taranne et Arrabal: Pique - nique en compagne*, Routledge, London.

Sartre, Jean - Paul (1966) 'Myth and Reality In Theatre', *Gambit*, 3 no. 9,55 - 68

Schumacher, Claude (ed) (1989) *Artoud on Theatre*, Methuen, London

بگفت:

سال شمار زندگی

- ۱۹۰۶ ساموئل بکت، متولد (۱۳ آوریل) در فاکس راک، دوبلین،
جوانترین پسر می و بیل بکت.
- ۱۹۲۰ به مدرسه پورتورا رویال می رود.
- ۱۹۲۳ به ترینیتی کالج دوبلین می رود، و فرانسه و ایتالیایی می خواند.
- ۱۹۲۸ برای اولین بار به پاریس حرکت می کند؛ و در اکول نورمال
سوپریور کرسی استادی می گیرد. در پاریس با توماس
مک گریوی ملاقات می کند؛ و او بکت را به جویس معرفی
می کند.
- ۱۹۲۹ مقاله «دائمه... برونو... و یگو... جویس» و «پیش فرض» (داستان
کوتاه) منتشر می شود.
- ۱۹۳۰ «هوروسکوپ» منتشر می شود. به دوبلین بر می گردد.
- ۱۹۳۱ کتاب پروست منتشر می شود.
- ۱۹۳۲ پستی را در ترینیتی کالج دوبلین قبول می کند و به پاریس
حرکت می کند. بازگشت به دوبلین.
- ۱۹۳۳ مرگ پدر. *More Pricks than Kicks* (داستانهای کوتاه) برای
انتشار پذیرفته می شود. در پایان سال به لندن می رود و به روان

- درمانی می‌پردازد (درمان وی تا سال ۱۹۳۵ طول می‌کشد).
 ۱۹۳۵ در کلاسه‌های ک. گ. یونگ شرکت می‌کند و رمان مورفی را
 می‌نویسد. کتاب اشعار *Echoes Bones and Other Precipitates*
 منتشر می‌شود. در پایان سال به دوبلین بر می‌گردد.
 ۱۹۳۷ مورفی برای چاپ پذیرفته می‌شود.
 ۱۹۳۸ در حالیکه شب هنگام در پاریس قدم می‌زند، با چاقو مورد
 حمله قرار می‌گیرد؛ در طول درمان رابطه‌ای را با سوزان
 دِشوو - دومزنیل شروع می‌کند، که تا پایان مرگ ادامه می‌یابد.
 مورفی منتشر می‌شود.
 ۱۹۴۰ به پاریس می‌رود و برای آخرین بار با جویس ملاقات می‌کند؛
 به پایتخت بر می‌گردد و به جنبش مقاومت می‌پیوندد.
 ۱۹۴۲ همراه با سوزان به دهکده‌ای در واکلوز می‌گریزد.
 ۱۹۴۲-۵ وات را می‌نویسد.
 ۱۹۴۵-۶ در پایان جنگ به دیدار خانواده‌اش در ایرلند می‌رود؛ و در
 آن‌جا به بصیرتی بنیادین در مورد ماهیت نوشته‌هایش دست
 می‌یابد.
 ۱۹۴۶-۵۳ دورهٔ فعالیت خلاقانهٔ متراکم. کتاب‌های *the nouvelles*،
 مرسیه و کامیه، تریبلوژی (مولوی، ۱۹۵۱؛ مالون می‌میرد،
 ۱۹۵۱؛ وی‌تام و نشان، ۱۹۵۳)، متن‌هایی برای هیچی، و دو
 تمایشنامهٔ *Eleutheria* و در انتظار گودو را می‌نویسد.
 ۱۹۵۰ مرگ مادر.
 ۱۹۵۳ گودو در پاریس اجرا می‌شود.
 ۱۹۵۵ اولین اجرای گودو در لندن. دست‌آخرا را شروع می‌کند.

- ۱۹۵۶ *All That Fall* را می نویسد.
- ۱۹۵۷ دست آخر (در فرانسه) در لندن اجرا می شود.
- ۱۹۵۸ دست آخر در لندن، همراه با آخرین نوار کراپ اجرا می شود.
- ۱۹۶۰ نوشتن روزهای خوش را آغاز می کند.
- ۱۹۶۱ چگونه است را منتشر می کند. ازدواج با سوزان.
- ۱۹۶۲ بازی را می نویسد. روزهای خوش در لندن اجرا می شود.
- ۱۹۶۴ فیلم برداری از فیلم فیلم (با کارگردانی آلن اشنايدر). بازی در لندن اجرا می شود.
- ۱۹۶۶ مجموعه داستان *Tetes Mortes* منتشر می شود.
- ۱۹۶۹ جایزه نوبل ادبیات را می برد.
- ۱۹۷۲ من نه نوشته و اجرا می شود.
- ۱۹۷۵ *Footfalls* را می نویسد.
- ۱۹۷۹ *قطعه ای مونیولوگ* به روی صحنه می رود. گروه منتشر می شود.
- ۱۹۸۲ فاجعه را می نویسد.
- ۱۹۸۶ *Stirring still* را می نویسد.
- ۱۹۸۸ به بیماری پارکینسون مبتلا می شود. و «واژه چیست» را می نویسد.
- ۱۹۸۹ مرگ سوزان (۱۷ ژولای)؛ بکت در ۲۲ دسامبر همان سال می میرد.